

هیتلر و نازیسم

دیک گیری . ترجمه‌ی احمد شهسا

انتشارات خجسته

دیک گیری

هیتلر و نازیسم

ترجمه‌ی احمد شهسا

انتشارات خجسته

۱۳۸۵

Geary, Dick. — گری، دیک.
هیتلر و نازیسم / دیک گیری، ترجمه‌ی احمد شهسا. تهران، انتشارات خجسته، ۱۳۷۹.
ISBN 964-6233-35-X — ۱۲۸ ص.: مصور.
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
Hitler and Nazism. — عنوان اصلی:
۱. هیتلر، آدولف، ۱۸۸۹-۱۹۴۵، Hitler, Adolf ۲. رؤسای دولت - آلمان - سرگذشت‌نامه. ۳. نازیسم - تاریخ. ۴. آلمان - سیاست و حکومت - ۱۹۱۸-۱۹۳۳. ۵. آلمان - سیاست و حکومت - ۱۹۳۳-۱۹۴۵. ۶. آلمان - اوضاع اجتماعی - ۱۹۳۳-۱۹۴۵.
الف. شهسا، احمد، ۱۳۰۳-۱۳۷۹، مترجم. ب. عنوان.
۹گ ۹ هـ / DD ۲۴۷ — ۹۴۳/۰۸۶۰۹۲
۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران — ۱۹۷۳۰ - ۷۹ م
محل نگهداری:

انتشارات خجسته

دیک گیری

هیتلر و نازیسم

ترجمه‌ی احمد شهسا

چاپ و صحافی: پژمان
شمارگان: ۲,۰۰۰ نسخه
چاپ دوم: ۱۳۸۵
ارزش: ۱,۵۰۰ تومان
ناظر فنی چاپ: جعفر یکرنگیان

نشانی: خیابان انقلاب، مقابل دبیرخانه‌ی دانشگاه تهران، بازارچه کتاب
تلفن ۶۶۴۶۰۲۸۳، فاکس ۶۶۹۵۹۹۲۳، صندوق پستی: ۵۹۹ - ۱۳۱۴۵

ISNB 964-6233-35-X — بک ۹۶۴_۶۲۳۳_۳۵_X

سخن ناشر

در تاریخ فلسفه، اندیشه‌ی سیاسی یکی از حوزه‌های تبعیِ متافیزیک یا اندیشه‌ی نظریِ محض است. از افلاطون تا کانت، فیلسوفان به تبعِ بنای متافیزیکی خود، به اندیشه‌ورزی در حوزه‌های عمل انسان از جمله سیاست پرداخته‌اند. به عبارت خلاصه‌تر، تا قرن هیجدهم میلادی، عقلِ محض بر عقلِ عملی مقدم بود. اما از قرن هیجدهم به بعد و به طور مشخص، از عصر روشن‌اندیشی به این سو، به دنبالِ قرار گرفتنِ انسان در محور جهان که خود ناشی از تحولات عظیم مادّی در قلمرو تکنولوژی و نیروهای تولیدی جوامع اروپایی بود، اندیشه‌پردازی در حوزه‌های عملی به ویژه در عرصه‌ی سیاست بر پرداختن به نظریه‌ی محض تقدم یافت و مکتب‌های سیاسی مدرن یکی پس از دیگری پا به عرصه‌ی وجود نهادند. موضوع این مکتب‌ها طرح ایجاد ساختارهای سیاسی مناسب برای تحقق اندیشه‌های عصرِ روشن‌اندیشی یا دوران پس از آن بود. همین مکتب‌های سیاسی بودند که زمینه‌ی فکری انقلاب‌های بزرگی چون انقلاب کبیر فرانسه و انقلاب اکتبر روسیه را فراهم کردند.

از آن زمان تاکنون، مکتب‌هایی چون لیبرالیسم، مارکسیسم، لنینیسم، استالینیسم، فاشیسم، نازیسم، مائوئیسم و... در عرصه‌ی اندیشه‌ی سیاسی طرح شده، مبنای ایجاد ساختارهای سیاسی قرارگرفته، و سپس بر اساس این تجربه‌ها به نقد کشیده شده‌اند. و این سیر انتقادیِ اندیشه‌پردازی سیاسی، خواه برای حفظ نظم موجود و خواه برای واژگونی آن و برپایی نظمی جدید همچنان ادامه دارد.

هدف از انتشار این مجموعه، شرح زندگی و اندیشه‌های برخی از متفکران سیاسیِ قرون نوزدهم و بیستم است که بر پایه‌ی مکتب‌های آنان حکومت‌هایی به وجود آمده که سپس یا از هم پاشیده و یا دچار تحول و تطور شده‌اند.

در گزینش این مجموعه، در حدّ توان سعی شده است که اثری انتخاب و ترجمه

شود که پاسخ‌گوی نیازهای خواننده‌ی امروزین باشد. از همین رو، هنگام گزینش پیش از هر چیز محتوای اثر در نظر گرفته شده است و نه نام و آوازه‌ی نویسنده‌ی آن.

با این امید که این مجموعه بتواند در شکوفایی هر چه بیش‌تر روحیه‌ی آزاداندیشی و انتقادپذیری در جامعه‌ی بیدار ما نقشی - هر چند کوچک - ایفا کند.

ناشر

فهرست

دیباچه

تاریخ بازسازی گذشته است؛ گذشته‌ای که از چشم مورخ یکباره دورمانده و موادّ و مصالح آن از میان رفته و شبحی از آن در اذهان مردمی که به صورتی آن را دیده و یا شنیده‌اند سایه افکنده و سینه به سینه نقل شده و در اوراق پراکنده و گزارش‌های مأموران و آثار نویسندگان و مطبوعات ـ غالباً آمیخته با نظرات خصوصی و جانب‌گیری‌ها و حبّ و بغض و گاه با سوء تعبیرها و استنباط‌های نادرست ـ به جا مانده است.

«مورخ می‌بایست به کمک کنجکاوی و شوق بی‌ملال خویش، اسناد پراکنده را از گوشه و کنار به دست آورد، شهادت گواهان را که این اسناد در حقیقت چیزی جز آن نیست، با حوصله و دقت بسنجد، صدق و کذب خبرها را بررسی کند و آن چه را واقعیت تاریخی نام دارد از آن میان بدست آورد. واقعیت‌ها را با رشته علیّت به پیوندد و از آن‌ها حقیقت تاریخی بسازد. با آن چه از این طریق حاصل می‌شود گذشته را درک کند و با حال مرتبط سازد و در این همه از آن چه لازمه عینیت است، به طور خودآگاه تا آن جا که ممکن است، انحراف نجوید.»[۱]

سازمان تاریخ دانشگاه لان‌کاستر[۲] ـ انگلستان، در پی آن برآمده است که با کمک استادان بزرگ درباره تاریخ معاصر و زندگی مردان بنام و تاریخ‌ساز جهان در سده بیستم، نشریاتی فراهم آورد که هم برای دانشجویان دانشگاه و مدارس عالی مفید باشد و آنان را در فهم مطالب و دشواری‌های تاریخی یاری رساند و هم خوانندگان عادی را با پژوهش‌های تازه تاریخی آشنا کند و از این طریق افکار را برای تعبیر و تفسیر موضوعات اصلی تاریخی آماده سازد.

بحث در تاریخ آلمان، از زمان روی کار آمدن هیتلر تا پایان جنگ جهانی دوم که به شکست کامل آلمان و خودکشی هیتلر منتهی شد، به عهده **دیک گیری**

---

۱. تاریخ در ترازو، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، امیرکبیر، چاپ دوم، ۱۳۶۲، صص ۱۱۰-۱۱۱.
2. Lancaster

استاد تاریخ نوین در دانشگاه **نوتینگهام**[1] ـ انگلستان گذاشته شده است. نویسنده مطالب مهم و اصلی را به دقت بررسی کرده، تحقیقات و تجدیدنظرهای مختلف را تا زمان حال در مدّ نظر قرار داده، از دریافت‌های تازه بهره می‌گیرد و با نظری دقیق و انتقادی به مسائل می‌نگرد و به تفسیر و تحلیل آنها می‌پردازد.

گیری با استفاده از نتایج آخرین تحقیقات، تحلیل فشرده و دقیقی از طبیعت حکمرانی نازی و تأثیر آن در جامعه آلمانی به دست می‌دهد و به شرح دیدگاه‌های هیتلر و نقش مؤثر او در حکومت رایش سوم می‌پردازد؛ از عواملی که حزب نازی را به قدرت رسانید، از سازمان و طبیعت حکومت در رایش سوم که هیتلر خود موجد آن بود و از منشأ بروز و به کارگیری هولوکوست[2] (نابودی یهودیان) سخن به میان می‌آورد و به ویژه درباره اساس و علت حمایت رأی‌دهندگان از حزب نازی و درباره طبیعت و توفیق تبلیغات نازی توضیحات کافی می‌دهد.

ضمناً خاطرنشان می‌سازد، اعدادی که در متن کتاب، داخل [ ] قرار دارند مربوط به قسمت "Notes" در انتهای کتاب است.

* * *

از دوست گرامی و نویسنده ارجمند آقای محمد رفیعی مهرآبادی که در ویرایش کتاب نهایت توجه و دقت را به کار برده نکات مهم و جالبی را یادآور شدند که رعایت شد، بسیار سپاسگزار است.

احمد شهسا

---

1. Nottingham　　2. Holocaust

گاهشماری زندگی هیتلر

۱۸۸۹

۲۰ آوریل تولد در شهری کوچک از نواحی «برونو»، در مرز امپراتوریِ اتریش - هنگری.

۱۹۰۷ عازم وین شد.

۱۹۱۳ به خاطر فرار از سربازی در ارتش اتریش، به مونیخ گریخت.

۱۹۱۴ آغاز جنگ جهانی اول و ثبت نام هیتلر در ارتش باواریا.

۱۹۱۷ ارتقاء درجه - سرجوخه شد.

۱۹۱۸ مجروح جنگی در اثر گاز خردل و بستری در بیمارستان.

۱۹۱۸ مراجعت به مونیخ

۱۹۱۹ نخستین فعالیت در حزب کارگران آلمان (DAD).

۱۹۲۰

۲۴ فوریه حزب کارگران آلمان تغییر نام داد و به حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان (NSDAD)، شهرت یافت.

۱۹۲۳

۸ نوامبر کودتای نافرجامِ «سالن آبجو»، هیتلر دستگیر و به ۵ سال زندان محکوم شد.

۲۳-۱۹۲۴ تألیف کتاب «نبرد من». وی مطالب را به یکی از هم سلولی‌هایش دیکته می‌کرد.

۱۹۲۴ آزادی از زندان باواریا، در شهر «لندسرک».

۱۹۳۰ توسط هیندنبورگ به صدارت برگزیده شد.

۱۹۳۳

۹ مارس تصویب قانون اختیارات که به هیتلر قدرت بسیاری می‌بخشید.

۱۹۳۴

۳۰ ژوئن تیرباران رهبر گروه حمله SA توسط گشتاپو و گروه SS که در اثر آن، هیتلر موقعیت تسخیرناپذیری پیدا کرد.

۱۹۳۴

۲ اوت مرگ هیندنبورگ.

۱۹۳۴

۲ اوت سوگند وفاداری ارتش و ادارات دولتی نسبت به پیشوا.

۱۹۳۷

اواخرسپتامبر هیتلر فرماندهی کلّ قوای آلمان را به عهده گرفت.

۱۹۳۸

۹ و ۱۰ نوامبر «شب چراغانی رایش» به آتش کشیدن پرستش‌گاه و غارت اموال یهودیان و روانه کردن بیش از ۳۰/۰۰۰ یهودی به اردوگاه‌های کار اجباری.

۱۹۳۹

اول سپتامبر آغاز جنگ جهانی دوم.

۱۹۳۹

۳۰ ژانویه هیتلر در یکی از سخنرانی‌هایش در رایشستاک، تهدید کرد که «پیشرفت جنگ»، فقط با نابودی یهودیان اروپا متوقف خواهد شد.

۱۹۴۴

۲ ژوئیه کشف توطئه بمب‌گذاری به منظور قتل هیتلر.

۱۹۴۵

۳۰ آوریل خودکشی

پیشگفتار

در پایان ژانویه ۱۹۳۳، آدولف هیتلر در آلمان به صدارت منصوب شد. در مدت چند ماه حزب او به نام «ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان» (NSDAP) ـ نازی ـ آزادی‌های مدنی را از میان برد، تقریباً همه سازمان‌های مستقل اقتصادی، اجتماعی و سیاسی را منحل و دولتی تک حزبی برقرار کرد. این دولت به اذیت و آزار بسیاری از اتباع کشور پرداخت و در اولین گام، مخالفان سیاسیِ نازیسم، کمونیست‌ها و سوسیال دمکرات‌ها را از میدان به در برد. همچنان که زمان به سرعت می‌گذشت، درهای زندان و دروازه‌های اردوگاه‌های کار اجباری برای دربند کردن گروه‌های نامطلوب در جامعه آلمان ــ خطاکاران، خانه به دوشانی که از کار عار داشتند، همجنس‌بازان، فراماسون‌ها، اعضای فرقه‌های مذهبی مانند فرقه شاهدان یَهُوَه[1] و مهم‌تر از همه، اقلیت‌های نژادی از کولی‌ها و یهودیان ــ باز شد. در سال ۱۹۳۹، رایش سوم[2] آتش جنگی را که به‌ویژه در جبهه‌های شرق [اروپا] در وحشی‌گری و کشتار، مانند نداشت، شعله‌ور ساخت. در همان حال که بیماران روحی و کسانی که ظاهراً به بیماری

---

۱. Jehovah's Witnesses؛ یک فرقه مسیحی که به وسیله Charles T.russel بنیان نهاده شد. کلمه «شاهدان» در واژه مزبور، برگرفته از عبارت ۱۰ از باب ۴۳ کتاب یوشع می‌باشد که می‌گوید: «شماها شاهدان من هستید.»
پیروان این فرقه از اصول عقیدتی پیروی می‌کنند نظیر: اعتقاد راسخ به افکار انجیلی (نجات و رستگاری ارتباطی با کردار نیک ندارد و هر کس به مسیح ایمان بیاورد نجات می‌یابد)؛ اعتقاد به بازگشت عیسی مسیح و سلطنت مجدد هزار ساله او؛ مخالفت شدید با جنگ و خونریزی؛ وحدت دولت و دین.
کلمه «یَهُوَه» در زبان عبری به معنای «خوانده شده» و کنایه از خدای قوم یهود است. و.

۲. واژه «رایش» (Reich) در زبان المانی به معنای دولت (امپراتوری)است. نازی‌ها معتقد بودند که در آلمان سه «رایش» وجود داشته است: رایش اول یا امپراتوری مقدس روم غربی که در قرن نهم م. در اروپای مرکزی به وجود آمد و در ۱۸۰۶ از میان رفت؛ رایش دوم، امپراتوری آلمان از ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۹ بود. رایش سوم که در ۱۹۳۳ برقرار گردید، به گمان نازی‌ها می‌توانست هزار سال دوام بیاورد لیکن در ۱۹۴۵ فروپاشید. و.

لاعلاج مبتلا بودند، بر طبق برنامه «اوتانازیا»[۱] (مرگ از روی ترحم) به قتل می‌رسیدند، تشکیلات گوناگون دولتی؛ حزب و ارتشیان، دست به کار نابودی ملت یهود شدند. با چنین سابقه‌ای، مایه‌ی شگفتی نیست که پیدایش نازیسم و سیاست‌های رایش سوم، تحت پژوهش دقیق تاریخی قرار گیرد.

تهیه مدارک لازم برای تعیین خط سیر وقایع و شرح و بسط اوضاعی که پیش آمده، مورخان حرفه‌ای را، در پژوهش و اتّخاذ دیدگاهی که به واقعیت نزدیک باشد، به زحمت انداخته و کار را دشوار ساخته و بدیهی است که تعهد این وظیفه برای کسی که در آن مقام نیست، دشوارتر است.

این کتاب در تنظیم نتایجی که اخیراً، در پی تحقیق چند موضوع اساسی درباره تاریخ نازی به دست آمده، وظیفه‌ای به عهده گرفته است: نقشی که شخص هیتلر اجرا کرده است ــ موضوعی که کاملاً بحث برانگیز است ــ عواملی که او را به قدرت رسانید، ساختار و طبیعت حکومت در رایش سوم، رابطه بین آن حکومت و مردم آلمان، علل و مبانی کشتارها و جنگ و ویرانی. در این بررسی کوتاه، بعضی موضوعات، مورد بحث واقع نشده است؛ به خصوص سیاست خارجی هیتلر و ریشه‌های وقوع جنگ جهانی دوم (و ناشر، آن را در جزوه دیگری مورد بحث قرار داده است)

حذف این بخش، به جهاتی دشواری‌هایی را موجب شده است زیرا چه بسیار از وقایعی که بر اثر سیاست‌های داخلی آلمان در این دوران اتفاق افتاد ولی به طور لاینحّل و وصف ناشدنی مقدمات وقوع جنگ جهانی دوم را فراهم آورد. با این وجود، سعی شده است که این بستگی‌ها یکباره به کنار گذاشته نشود.

بخت یارم بود که جمعی از دوستان حاصل پژوهش‌های ارزشمند خود را در اختیارم گذاشتند و مرا در ایفای این وظیفه یاری دادند که مدیون محبت‌های آنان هستم و سپاسگزارم.

آر. جی. گیری
۱۹۹۳

---

۱. Euthanasia؛ مبحثی است در حقوق جنایی و دانش پزشکی مبنی بر این که آیا به دلیل ترحم می‌توان یک بیمار لاعلاج را کشت یا خیر. در فلسفه نازیسم، مقوله «اوتانازیا» در بُعد دیگری تفسیر شده است. به این معنا که برای حفظ و صیانت از خلوص نژادی آریا، در صورت لزوم، می‌توان «اوتانازیا» را در مورد بیماران لاعلاج به کار برد تا نسلِ بیماری از آنان باقی نماند. این موضوع در فصل چهارم این کتاب کاملاً تشریح شده است. ـ و.

واژه‌نامه و فهرست کلمات اختصاری

حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان NSDAP

Rich skristallnacht شب چراغانی رایش ـ شب غارت اموال یهودیها

مجلس ملی Richstag

وزارت جنگ Richswehr

سازمان مخالف اتحادیه‌های کارگری کمونیست RGO

گروه حمله SA

حزب سوسیال دمکرات آلمان SPD

گروه مدافع SS

Wehrmacht نیروهای مسلح رایش سوم

کانون مرکزی کارگران ـ مجمعی متشکل از نمایندگان کارگران و کارفرمایان در جمهوری وایمار ZAG

حزب مردم باواریا BVP

حزب مرکزی CP

جبهه کارگران آلمان DAF

حزب کارگران آلمان DAP

حزب دمکراتیک آلمان DDP

حزب ملی مردم آلمان DNVP

حزب مردم آلمان DVP

گروههای آزاد Freikorps

واحدهای مسلح برای سرکوب جنبش‌های انقلابی ۱۹ـ۱۹۱۸ FC

حوزه حزبی GAU

پلیس مخفی دولتی Gestapo [گشتاپو]

توانایی از راه شادی KDF

حزب کمونیست آلمان KPD

سازمان ناسیونال سوسیالیست در بخش‌های کارگری NSBO

۱

هیتلر و عقایدش

آدولف هیتلر در ۲۰ آوریل ۱۸۸۹، در شهر کوچکی از نواحی «برونو»[1] در مرز امپراتوری اتریش ـ هنگری، دیده به دنیا گشود؛ جایی که پدرش در سمت کارمند گمرک انجام وظیفه می‌کرد. پس از گذراندن پنج سال، در مدرسه‌ی ابتدایی، که بخشی از آن را در ناحیه «لینز»[2] (یکی از شهرهای اتریش) گذراند و زمانی هم در شهر «استیر»[3] شاگرد شبانه روزی بود. هیتلر که آدمی عادّی و ناشناخته بود (به تحصیل علاقه‌ای نشان نمی‌داد و با پدرش هم میانه‌ای نداشت) در ۱۹۰۷ عازم وین شد؛ شهری که پیش‌تر سری به آن زده بود. زمانی کوتاه با فروش تابلوهای نقاشی و طرح‌هایی که از پایتخت اتریش می‌کشید و با پوسترهای تبلیغاتی برای کسبه جزء روزگار گذرانید. او برای ورود به دانشکده هنرهای گرافیک دو بار تلاش کرد که بی‌نتیجه بود و به جایی نرسید و این ناکامی در روحیه هیتلر جوان تأثیری تلخ و ناگوار گذاشت. هیتلر دل مرده و با تنفری درونی، پایتخت امپراتوری هابسبورگ را، که آشفته و پریشان بود و از هر ملتی به آن جا روی آورده بود، ترک گفت و در ۱۹۱۳ به مونیخ گریخت تا از خدمت در سپاه اتریش برکنار بماند. این گریز را نباید حمل بر ترس و بزدلی او کرد زیرا با آغاز جنگ در اوت ۱۹۱۴ هیتلر بی‌درنگ در ارتش باواریا نام‌نویسی کرد. او خدمت خود را به شایستگی آغاز کرد و در دو نوبت به دریافت جایزه نایل آمد و در ۱۹۱۷ ارتقاء درجه یافت [سرجوخه شد] از دید او، جنگ حالت تمرینِ جنگ مذهبی را داشت، یعنی هم سنگر بودن با دوستانی چون آلمانی‌های متحّد در مقابل دشمنان قسم خورده و جانبازی در راه میهن. این‌ها ارزش‌هایی بود که هیتلر را در نهایت با سیاست‌های خودخواهانه و نفاق‌افکنانه وایمار در انداخت.

---

1. Braunau　2. Linz　3. Steyr

او در بیمارستان سرگرم مداوای عارضه‌ای بود که بر اثر حمله گاز خردل پیدا شده بود که ناگهان خبر شکست آلمان، ذلّت و خواری نظامیان و پیدایش انقلاب نوامبر ۱۹۱۸ [کمونیست‌های آلمانی] به گوشش رسید و وحشت کرد. از این پس، هیتلر از هواداران سرسخت نظریه‌ای شد که توصیه می‌کند: «در پشت کمین کن و خنجر بزن» و بر مبنای این نظریه، به این نتیجه رسید که این نظامیان نبودند که سرود قرار داد متارکه جنگ را سر دادند بلکه سیاستمداران غیر نظامی بودند که با این کار، ملت را به خاک سیاه نشاندند. این سیاستمداران به عنوان جنایتکاران جنگ «از سوی هیتلر محکوم شدند».

هیتلر پس از خروج از بیمارستان، به مونیخ بازگشت، در حالی که شورش‌های مهّم سیاسی را در ۱۹۱۸ ـ ۱۹۱۹ تجربه کرده بود. در مونیخ در بخش نظامی مخصوصی به استخدام درآمد و چون دیگر همکارانش مراقب فعالیت‌های گروههای مستقل و تندرویی بود که در شهر فعال بودند. چندی نگذشت که او با ملّی‌گرایان و نژادپرستان حزب کارگران آلمان (DAP) که یک قفل‌ساز مونیخی به نام درکسلر[1] آن را رهبر می‌کرد آشنا و مربوط شد. در ولوله و هیاهوی سیاسی که در «آبجوخانه»های مونیخ به راه افتاد بود، به زودی معلوم شد که هیتلر از سخنگویان با استعداد آن است ـ حدّاقل از دید کسانی که با نظرات تند و تعصب‌آلود او همراه بودند. هیتلر در ۱۹۱۹ نخستین فعالیت خود را در حزب کارگران آلمان آغاز کرد، در شورای آن نفوذ بسیار یافت و از زمره یکی از اعضای با نفوذ آن شد. در ۲۴ فوریه ۱۹۲۰ این تشکیلات تغییر نام داد و به «حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان (NSDAP) شهرت یافت. چنان که از نام و برنامه تازه آن حزب در طول سال [۱۹۱۹] برمی‌آید، هدف این حزب عبارت بود از: همبستگی ـ عناصر سوسیالیست و ملّی‌گرایان. بازنگری در قرارداد ورسای و بازگرداندن سرزمین‌های از دست رفته براثر آن قرارداد، یعنی؛ بخش‌هایی از لهستان، آلزاس و لُرَن. سرانجام، گرد آمدن تمام آلمانی‌ها در یک دولت واحد آلمانی، اخراج یهودیان از شهروندی آلمان، اداره کامل آلمان تحت حکومت آلمان جدید و همزمان با آن، تمام کسانی که

1. Anton Dreseler

پس از ۱۹۱۴ به خاک آلمان قدم نهاده‌اند اخراج شوند.این واقعیت را هم نادیده نباید گرفت که شماری از یهودیان آلمانی در طول جنگ جهانی اول، در کنار آلمانی‌ها شرافتمندانه جنگیده بودند. از این‌ها گذشته، مبانی فکری ـ ملی‌گرایی و نژادپرستانه در برنامه اولیه و ظاهراً تغییرناپذیر حزب ناسیونال سوسیالیست، که خواست‌های افراطی اقتصادی و اجتماعی را امری مسلّم می‌پنداشت. به این معنا که ثروت‌های به دست آمده در اثر جنگ (کارخانه داران) بایستی مصادره شود، درآمدهای بادآورده از میان برود، تراست‌ها، ملّی شوند، شرکت‌های عمده به مالکیت عامّه درآیند و در این میان، تمامی ملّت آلمان در این سودها شریک باشند. باید توجه داشت که این نوع «سوسیالیسم» هدفش این نبود که دارایی خصوصی را به تمامی متصرف شود، بلکه در واقع قصد این بود که از کسبه‌ی جزء حمایت شود. با همه‌ی این‌ها معلوم نبود آیا این دیدگاه‌های افراطی سوسیالیستی که این که همه در نظر فدر[1] (کارشناس اقتصادی حزب) عزیز بود به نظر هیتلر نیز مهم بود یا نه. به هر حال، در پایان دهه ۱۹۲۰ به منظور به دست آوردن آرای مردم طبقه متوسط، این بخش از برنامه نازیسم حذف شد و دیگر فقط مایملک یهودیان ضبط می‌شد. روشن است که در سال‌های حکومت نازی، در فاصله ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵، شرکت‌های غول‌آسایی چون تراست شیمی رنگ (IG Farlen) به وجود آمد که درآمدهای کلان داشتند.

هیتلر در دوران اقامت در مونیخ، با افراد مختلفی ارتباط پیدا کرد که بعداً در جنبش نازی مقام‌های مهّمی را به دست آوردند و بعضی از آنان در شمار دوستان تمام عمر او در آمدند: گورینگ[2] خلبان سرشناس هواپیمای جنگی در جنگ جهانی اول که با جامعه بورژوازی مونیخ روابط بسیار نزدیک داشت روزنبرگ[3] نظریه‌پرداز جنبش نازی؛ هس[4] در دوران جنگ جزو گروهان هیتلر بود و با خانواده بک‌اشتاین (سازنده سرشناس پیانو) بستگی داشت. در میان همراهان بسیار مهم هیتلر در این زمان، باید از ارنست روهم[5] از کارکنان ستاد ارتش مونیخ، نام برد که ارتشیان سابق و اعضای گروه‌های آزاد را استخدام می‌کرد و به کار وا می‌داشت و بر

---

1. Gattfried Feder
2. Herman Göring
3. Alfred Rosenberg
4. Rodolf Hess
5. Ernest Röhm

همین اساس بود که تشکیلات گروه حمله «SA» و سازمان «FC» یا واحدهای مسلح برای سرکوب جنبش‌های انقلابی را بنیان نهاد. همه‌ی این افراد با هیتلر هم‌رأی و هم‌عقیده بودند که به آلمان خیانت شده است و اکنون با «تهدید سرخ» روبه‌رو هستند. همه‌ی آنان اعتقادات تند ملّی‌گرایانه داشتند که غالباً رنگِ نژاد پرستی به خود می‌گرفت و به شدّت در ضدّیت با یهود بود.

در این زمان حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان یکی از تشکیلات متعدد توده‌ای مونیخ بود و در ۱۹۲۳ با چهار گروه میهنی مرکز باواریا به هم‌پیوسته و همچنین با ژنرال لودندورف[1] (قهرمان ناراضی جنگ) ارتباط پیدا کرده بود. حتی حکومت ناحیه باواریا به ریاست فون کار[2] از قبول و پیروی از دستورات حکومت ملّی در برلین سرباز می‌زد و بعضی از افراد آن می‌خواستند رژیم محافظه‌کار جداگانه‌ای به دور از حکومت به اصطلاح سوسیالیست در پایتخت رایش، برپا دارند. این تمایل، منشاء و پایه پیدایش کودتای (سالن آبجو) در عصر روز ۸ نوامبر ۱۹۲۳ شد که بر اثر مقاومت ضعیف محلی و در واقع به علّت امتناع نیروی دفاعی رایش و ارتشیان از پیوستن به کودتاگران، بی‌نتیجه پایان یافت. در پی آن حزب نازی تعطیل و هیتلر به علت شرکت در اقدامات برای سرنگونی دمکراسی وایمار و توسل به زور، به محاکمه کشیده شد و به حداقل ۵ سال زندان محکوم گردید. برای نشان دادن حسّ همدردی جناح راست دستگاه قضایی در جمهوری وایمار نسبت به نازی‌ها، این نکته قابل یادآوری است؛ با آن که هیتلر در آن موقع هنوز به تابعیت آلمانی در نیامده بود، احتمال می‌رفت پیش از موعد آزاد شود. در واقع هم چنین شد و او در اوایل دسامبر ۱۹۲۴ از زندان باواریا در شهر لندسبرگ[3] آزاد شد، هر چند که جرم سنگینی را مرتکب شده بود. هیتلر در همان زمان که زندانی بود به یکی از همراهانش متنی را دیکته کرد که بعدها به صورت کتابی به نام «نبرد من»[4] منتشر شد.

«نبرد من» را به سختی می‌توان یکی از آثار بزرگ در زمینه‌ی نظریات سیاسی

1. Ludendorff
2. gustan nom Kahr
3. Landsberg
4. Mein Kampf

دانست. زیرا سبک نگارش آن خشن و در چاپ اول دارای اشتباهات دستوری بود. کتابی است عاری از هرگونه دقت و لطف، مطالب را مدام تکرار می‌کند و پُر است از تعصبات عوامانه و دروغ‌های آشکار. کلماتی را به جای یکدیگر به کار می‌برد که در واقع چیزهای متفاوتی هستند (مردم، ملّت، نژاد، قبیله) و اکثر استدلال‌های آن مبتنی بر مدارک و شواهد تجربی نبوده، بلکه استوار بر قیاس‌های (معمولاً کاذب) است. این کتاب که ساختار درستی ندارد و فاقد فصل‌بندی است، در بخش اول، مطالبی شبیه شرح حال خود او را شامل است. در بخش دوم، مطالبی درباره تاریخ اولیه حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان دارد. در هر دو قسمت، مطالب نادرست، فراوان است؛ دروغ‌هایی درباره زمانی که هیتلر برای نخستین بار با عقاید ضدیهود در افتاده، شرحی راجع به وضع مالی او در وین و مطالب درهم و برهم هول‌انگیزی که گویی می‌خواهد خواننده را به تصور و توّهم وادارد، وصفی درباره فرارش از وین و زمانی که به حزب کارگران آلمان (DAP) پیوسته است. این نکته قابل ذکر است که سبک عجیب و درهم برهم این کتاب که تکرار بحث‌های ساده و عوامانه و مطالب غالباً نادرست و نامفهوم است، تنها کمبودهای هوشی و ذهنی او را برملا نمی‌کند. واقعیت این است که او هرگز ادعای روشنفکری نداشته است و کارش تحقیر و توهین نسبت به مخلوقاتی از یک دنیای خیالی بوده است. نیت اصلی او در کتاب «نبرد من»، این بوده است که کلمات محاوره‌ای را جابه جا کند و تغییر بدهد و عوام فریبی سیاسی را رایج سازد. یک علت آن هم باید این باشد که هیتلر این کتاب را وقتی دیکته کرده که در زندان بوده و نمی‌توانسته است با عامّه مردم رو در رو سخن بگوید. (در واقع این ممنوعیت که با مردم طرف مکالمه باشد تا زمانی که از زندان آزاد شد ادامه یافت) هم‌چنین باید گفت که او به تأثیر تبلیغات و عوام فریبی سخت اعتقاد داشت.

بخش مهمّی از کتاب نبرد من به ذکر ملاحظاتی درباره طبیعت تبلیغات اختصاص یافته است. هیتلر بر این باور بود که یکی از علل پیروزی انگلستان در جنگ جهانی اول بر این واقعیت مبتنی بود که تبلیغات آن کشور نسبت به آن چه

حاکمان امپراتوری آلمان اعمال می‌کردند، دست بالا را داشت و برتر بود؛ در بیان ساده و مستقیم و بی پروا در اظهار دروغ‌های فاحش و صریح. هیتلر نیز سخت تحت تأثیر قرار گرفته و بر این باور بود که توده مردم قابلیت و استعداد عجیبی در پذیرفتن وعده‌های نظریه پردازان دارند و تحت تأثیر آن قرار می‌گیرند نظریه‌ای که ماک دوگال[1] امریکایی و لوبُن[2] فرانسوی هم به آن پای‌بندند. آنچه بر این اعتقاد افزوده شد، این شیوه تفکر بود که توده‌های مردم، خاصّه وقتی که به تعداد بی شمار در یک مرکز عمومی جمع می‌شوند، بیش‌تر مسحور تحت تأثیر گفتار هستند تا نوشتار. در چنین شرایطی راه جلب و جذب آنان این نیست که وارد بحث در جزییات متعدد واقعی شویم و یا فلسفه بافی‌های منطقی پیشه کنیم. بلکه کارسازترین راه این است که با حرارت و با تکرار مدامِ ساده‌ترین عقاید، به قلب آنان نفوذ کنیم. هرگاه خواستیم دروغ بگوییم باید در پی آن باشیم که هر قدر ممکن است دروغ بزرگ‌تر باشد و از تکرار آن، روی بر نگردانیم. این شیوه کار با توفیق همراه بود زیرا در نظر هیتلر، توده‌ها حالت زنانه دارند. نمی‌توان گفت او زنان را یکباره کنار گذاشته است و در زمره افراد[3] man-sexist است بلکه چون نمی‌توانست از مغز آنان بهره‌گیری کند سعی می‌کرد از راه احساسات در قلب‌شان نفوذ نماید.

این توضیحات شاید کمی از کاستی‌های کتاب نبرد من را از لحاظ منطق و رعایت ظرافت‌های ادبی، افشا کند اما درباره محتوای آن چه می‌توان گفت؟ موضوعات مختلف این کتاب، بدون رعایت یک شیوه و روال معیّن، گرد آمده است. یکی از این موضوعات ایجاد زمینه‌ای برای نیل به هدف‌های سیاست خارجی و دیپلماتیک دولت آلمان است. هیتلر همواره به این هدف، سخت دل بسته بود که باید حقارت‌های ناشی از تحمیل عهدنامه ورسای بر آلمان، یکباره برطرف شود، سرزمین‌های از دست رفته رایش (آلزاس و لُرَن و بخش‌هایی از لهستان) به آلمان بازگردد. او به خوبی توجه داشت که فرانسه هرگز آلزاس و لُرَن

---

1. Mac-Dougall
2. Le Ban
3. Sexism؛ بهره‌کشی اقتصادی و اجتماعی از زنان توسط مردان. ـ و.

را با مسالمت و دوستی پس نخواهد داد و احتمال جنگ با فرانسه در آینده وجود داشت زیرا جاه‌طلبی‌های هیتلر در رسیدن به مرزهای آلمان زمان بیسمارک، پایان نمی‌پذیرفت. وانگهی بیسمارک به شیوه خردمندانه‌ای اتریش را از سیاست توسعه‌طلبی آلمان برکنار داشته بود و در نتیجه آلمانی‌های اتریش هم از رایش جدا شدند و این، پس از پیروزی‌های ۱۸۶۶-۱۸۷۱ اتفاق افتاد. هیتلر کاملاً برخلاف او، می‌خواست وحدت آلمان را در زیر پرچم رایش داشته باشد، یعنی مجموعه نژاد آلمانی را: یک ملّت، یک امپراتوری. به رغم اقدام صریح ویلسن[۱] رئیس‌جمهور امریکا و متفقین پیروزمند او در تثبیتِ حق ملّت‌ها در تعیین سرنوشت خود این حس در پایان جنگ جهانی اول، از مردم آلمان گرفته شد و اتحاد جمعیت اندک اتریش با آلمان (آنشلوسن)[۲] [مندرج در قراردادهای ورسای] ممنوع اعلام گردید، در حالیکه در همان زمان، کشورهای نوبنیاد چکسلواکی و لهستان اقلیت‌های قابل ملاحظه‌ای از آلمانی‌ها را داشتند. از این رو، هدف و آرمان ایجاد آلمانی واحد از کلیه افراد نژاد آلمانی و تحت حکومت جمهوری رایش، آثار و عوارض بسیار ویرانگری برای اروپای مرکزی و اروپای شرقی داشت.

با این همه باید گفت که حتّی این هدف ایجاد آلمانی واحد و متحد، چیزی نبود که هیتلر را راضی کند. او همچنین عقیده داشت که جمعیت فشرده آلمانی مجبور شده‌اند در سرزمینی زندگی کنند که به شدّت در فشار جمعیت هستند و نمی‌توانند نیازهای خود را برآورده کنند. این شرایط نامساعد موجب می‌شود فسادهای اخلاقی و سیاسی ریشه بدواند به ویژه آن که شماری از افراد شایسته و با استعداد قادر نخواهند بود در شهرها زندگی کنند و ناچار در بین روستاییان عمر می‌گذرانند ـ نظریه‌ای که به عنوان مرام خون و خاک[۳] شهرت یافت. آن چه که مردم آلمان به آن نیاز داشتند یک فضای حیاتی[۴] بود. آنگاه این پرسش پیش کشیده می‌شد که این فضای حیاتی را در کجا می‌توان یافت؟ یکی از جواب‌ها

---

۱. Thomas Woodraw Wilson (۱۸۵۶-۱۹۲۴) رئیس جمهور امریکا. ـ م.

2. Anschlus　3. Blut und Boden　4. Lebensraum

می‌توانست این باشد که باید در پی استعمار نقاط دیگر بود. اما هیتلر بی‌درنگ این راه‌حل را رد می‌کند: از مستعمرات به آسانی نمی‌توان حمایت کرد و چه‌بسا ممکن است با کمک نیروی دریایی آن را از کشور جدا کنند همان طور که در سال‌های ۱۹۱۴-۱۹۱۸ چنان شد. هر آلمانی که در پی ایجاد مستعمرات باشد وضعی شبیه بریتانیا خواهد داشت و مرتکب همان اشتباهی خواهد شد که رهبری آلمان پیش از جنگ جهانی اول گرفتار آن شد. از این رو هیتلر بیش‌تر بر این نظر پای‌بند بود که فضای حیاتی را باید در اروپای شرقی و به خصوص در روسیه، جستجو کرد ـ جایی که محصولات غذایی کافی و مواد خام به حد وفور یافت می‌شود. بر مبنای همین نظر است که زمینه‌ی ایجاد جنگی در شرق اروپا فراهم می‌شود و هیتلر هم از این جنگ استقبال می‌کند. زیرا او اولاً از نوعی داروینیسم اجتماعی[1] ناپخته‌ای هواداری می‌کرد که مدعی بود جنگ جهانی و ستیز میان ملّت‌ها بخشی طبیعی از تاریخ است، از صلح و آشتی همان قدر نفرت داشت که از مداخله یهود. ثانیاً جنگ با روسیه شوروی. صورتِ جنگِ مقدّس علیه بلشویسم را یافته بود ـ ادعایی که نه تنها برای اکثر آلمانی‌ها جاذبه‌ای نداشت حتّی محافظه‌کارترین افراد اروپا هم به آن بی‌علاقه بودند. ثالثاً جنگ با روسیه شوروی جنگی خواهد بود بین آریایی‌های نژاد برتر با اسلاوهای پست. دیدگاه نادرستی که هیتلر درباره اقوام شمالی[2] [۱] داشت ـ و نیز پیکار با نفوذ شوم یهود. هیتلر چنین می‌پنداشت که حالا بلشویسم شرّ دیگری است که

---

۱. داروینیسم اجتماعی (social Darwinism) نظریه‌ای است که در اواخر قرن نوزدهم م، در جامعه‌شناسی مطرح شد (و هیچ ارتباطی با شخص داروین ندارد) و این موضوع را عنوان کرد که در جوامع، نیروهایی وجود دارند که از زیر و به طرزی مرموز بر امور دیگر مسلط هستند؛ و دیگر این که نیروهای اجتماعی از چنان نوعی هستند که می‌توانند پیشرفت تکاملی رااز طریق کشمکش‌های سیاسی طبیعی میان گروه‌های اجتماعی پدید آورند. لذا گروه‌های اجتماعی که بهتر از دیگران خود را با محیط سازگار کرده‌اند و از سایرین موفق‌ترند، کشمکش‌ها را از سر می‌گذرانند و سطح تکاملی جامعه را به طور کلی بالا می‌برند («اصل بقای اصلح»). نظریه مزبور تا حدی رنگ و بوی نژادپرستانه دارد. ـ و.

۲. nordic peoples؛ مردمان منطقه اسکاندیناوی (شمال اروپا) که به لحاظ مردم‌شناسی، از اقوام قفقازی (سفیدپوست) می‌باشند و کلّه بزرگ و قدّ بلند و موی بور دارند. ـ و.

یهودیان برپا داشته‌اند. او باور کرده بود که یک توطئه بین‌المللی یهودی به وجود آمده و مارکسیم بین‌المللی و امور مالی جهانی را در برگرفته است. هیتلر هم مانند دیگر افراد یهودستیز نظرش این بود که وجود سند موسوم به «پروتکل‌های سران یهود» ادعای او را ثابت می‌کند[۱] اما واقعیت این بود که دستگاه پلیس مخفی روسیه تزاری، معروف به اوخرانا[۲]، قبل از جنگ جهانی اول آن سند را جعل کرد تا ناخشنودی مردم روسیه را از رژیم تزاری، متوجه یهودیان بنماید. هسته و ریشه‌ی عقاید و تعصبات وسوسه‌آمیز هیتلر، نژادپرستی زهرآگین بود از جمله عقیده شریر یهودستیزی او که شرح آن را در بخش «اقوام و نژاد» کتاب نبرد من به قلم آورده است. هیتلر در آن‌جا می‌گوید که مردم جهان را به سه گروه می‌توان تقسیم کرد: گروه خلاّق فرهنگ، گروه حاملان فرهنگ (مردمی که خود قدرت خلاّقیّت فرهنگی ندارند اما می‌توانند از نوآوری‌های فرهنگی نژاد برتر پیروی کنند) و مردمان پستی که ویران کننده فرهنگ هستند فقط آرین‌ها ـ عنوانی که هیتلر هیچ‌گاه تعریف دقیقی از آن نکرده ولی به خوبی روشن است که منظورش «ژرمن‌ها» هستند که قادر به خلق فرهنگی والا می‌باشند و آن را بدین طریق، به منّصه ظهور می‌آورند: گروه کوچکی از آرین‌ها که به خوبی متشکل شده‌اند، در راه منافع عامّه حاضر به هرگونه فداکاری می‌شوند و شمار بسیاری از مردمان پست را در اختیار گرفته ارزش‌های فرهنگی را به آنان می‌شناسانند (شایان ذکر است که واژه «فرهنگ» هم که به درستی توجیه و تعریف نشده، به زور شمشیر بدست می‌آید) زمانی چند، کارها پیش می‌رود تا این که نژاد برتر با افراد نسبت درهم می‌آمیزد. این گناه نسبت به پاکی خون آرین‌ها به کشمکش‌های نژادی و فسادی گریزناپذیر می‌انجامد. براثر این عقاید، هیتلر به این نتیجه می‌رسد که نقش مهّم دولت این است که «سلامت نژاد» را حفظ کند و از در هم آمیختگی نژادی بپرهیزد. در نتیجه، دولت نازی وظیفه دار می‌شود این ارزش‌های عالی

---

۱. اثر مزبور، تحت عنوان زیر به فارسی ترجمه شده است:
حکومت سازان، سرگئی نیلوس، ترجمه‌ی محمد رفیعی مهرآبادی، تهران، ۱۳۶۴، نشر رسا.
۲. Okhrana. ـ و.

نژادی را نگهدارد و مظهر آن قلمداد شود. جالب این است که از دیدگاه هیتلر، برتری نژاد آرین در هوشمندی و نیروی عقل نیست ـ که پذیرفتن این دیدگاه نیز خود خالی از اشکال نمی‌تواند بود ـ بلکه در ظرفیت و قدرت کار آن، در اجرای وظایف عمومی و موفقیت‌آمیز آن و در فداکاری و در آرمان‌گرایی آن نهفته است. هیتلر بر این اعتقاد بود که این سجایا مخلوق جامعه نیست بلکه در افراد، جّبلی و فطری است.

در نظر هیتلر، نقطه مقابل آرین‌ها، قوم یهود قرار دارد. باز هم قابل توجه است که هیتلر آشکارا منکر این است که یهودی بودن بر مبنای دین است بلکه آن را بیش‌تر ارثی می‌داند و بر پایه عوامل زیست‌شناسی تعیین می‌شود. از دیدگاه تاریخی یهودستیزی اروپاییان بیش‌تر به علّت انکار مسیحیت از سوی یهودیان است، زیرا، آنان، یهودیان را قاتل عیسی مسیح می‌دانند. هر چند هم نتایج این گونه نگرش دینی یهودستیزی نامطلوب باشد اما حداقل این است وقتی که یهودیان به آیین مسیح گرویدند دیگر جادارد در عرف‌عامّه به آنان به دیده یهودی ننگرند. اما در نظریه غیر علمی و ژنتیکی یهودستیزی نازیسم، چنین امکانی وجود ندارد. همین که کسی یهودی بود همیشه یهودی باقی می‌ماند. در نظر هیتلر، همین که فردی یهودی بود معنایش این است که این فرد همواره تمام خصوصیاتی را که او را در صف مخالف کشانیده و دشمن سرسخت و آشتی‌ناپذیر آرین‌ها ساخته، حفظ کرده است: آنان وطن ندارند ـ اگر هیتلر زنده بود حالا چه می‌گفت؟ ـ یهودی ظرفیت آن را ندارد که خود را در راه هدفی بزرگ‌تر و به نفع عامّه فدا کند، او به شدت مادّی‌گرا و از ایدآلیسم گریزان است. یهودیان با بهره‌گیری از امور مالی بین‌المللی و مارکسیم بین‌المللی، می‌کوشند اوضاع ملّت‌های حقیقی را آشفته کرده و انگل و طفیلی آنان شوند. استفاده از تعبیر انگلی بودن، به صورتی وحشتناک در شیوه تفکر هیتلر رسوخ پیدا کرده بود: یهودیان مثل موش هستند؛ موذی، بیماری‌زا، طاعون زده، میکرب، باسیل. هیتلر از هر چه نفرت داشت دقِ دلش را سر یهودیان خالی می‌کرد. او تصمیم بریتانیا و امریکا را در جنگ جهانی اول علیه آلمان، شکست آلمان را در آن

جنگ؛ انقلاب روسیه؛ مارکسیم بین‌المللی، غارت‌گری بانک‌ها و شرایط عهدنامه ورسای همه را از چشم یهودیان می‌دید. زبان سرزنش‌آلودی که هیتلر برای یهودیان به کار می‌برد قابل توجه است: وقتی یهودیان را انسان نمی‌دانیم، دیگر نباید با آنان مثل انسان رفتار کنیم و چون مانند «جانوران موذی» هستند پس باید رفتار ما هم درست باشد یعنی ریشه‌ی آنان را از بُن براندازیم.

تا آن‌جا که از عقاید هیتلر، که در نبرد من شرح داده شده است دریافتیم، احتمال بروز جنگ در شرق و غرب اروپا وجود داشت و بنابراین اتخاذ سیاست‌های پاک‌سازی نژادی و یهودستیزی لازم می‌نمود. از عقاید و افکار هیتلر آشکارا برمی‌آمد که حکومت نازی یک حکومت دموکراتیک نخواهد بود. در دیدگاه هیتلر، رقابت میان احزاب سیاسی، امری نمایشی و نوعی بازارگرمی در معامله سیاست بود. هیتلر می‌پنداشت احزاب دمکراتیک به جای آن که وسیله وحدت و یگانگی باشند مایه‌ی تفرقه و جدایی هستند و در مقابله با کمونیسم قدرت چندانی نشان نداده‌اند پس آن‌چه مورد نیاز است، وجود یک رهبر قوی، یک پیشوا[1]ست، که قادر باشد هم خواست و اراده مردم را بشناسد و هم بتواند آن را بر زبان بیاورد و مردم را در پناه شخص خودش متحد سازد و به صورت اجتماع درآورد بطوری که منازعه و مناقشه‌های گذشته را فراموش کنند. [۲]

عقاید گوناگونی که در کتاب نبرد من مطرح شده، تاریخ‌نویسان را در مقابل دو پرسش قرار می‌دهد: نخست این که آیا این افکار حاصل یک مغز آشفته و دیوانه است و اگر چنین نیست از کدام منشأ سرچشمه می‌گیرد؟ دوم این که آیا این افکار و عقاید بر مبنای طرح و برنامه معینی تدوین شده بود که در رایش سوم به‌طور منظم عملی شود؟ درباره مبانی عقاید تند و وسوسه‌آمیز ضدسوسیالیستی و یهودستیزی هیتلر و جاه‌طلبی‌های ارضی شدید او، شمار کمتری از تاریخ‌نویسان جدّی، به حق به این نتیجه رسیده‌اند که انتساب جنون را به هیتلر روا نمی‌دارند. این به آن معنی نیست که هیتلر درباره برخی امور دیدگاه‌های وسوسه‌آمیز نداشت و آدمی روان‌نژند نبود. درست است که او آدمی سودازده و

---

1. Führer

مالیخولیایی بود، به شدت نسبت به غذایش دقت و وسواس نشان می‌داد تا آن‌جا که در اوایل دهه ۱۹۳۰ گیاهخوار شد. درباره نظافت و پاکیزگی، دلْمشغولی و وسواس داشت. به حقّانیت و سرنوشت خویش اعتقادی راسخ نشان می‌داد و برایش بسیار دشوار بود که خلاف آن را بپذیرد. او روشنفکران را خوار می‌شمرد. برای این که کارها به موقع انجام گیرد، گاه بسیار شتاب‌زده بود و گاه خونسرد می‌ماند (تا بعدها بیش‌تر مورد بررسی قرار گیرد). شگفت‌آور این که به راحتی با کسی دوست نمی‌شد و به معاشرت با زنان بیش‌تر رغبت داشت. از دیگر سو، وقتی هم با کسی دوست می‌شد کاملاً نسبت به او وفادار می‌ماند؛ به ویژه نسبت به کسانی که در روزهای نخست در مونیخ با او همراهی کردند. این درست است که هیتلر گاه دیوانه‌وار عمل می‌کرد یا همچون مواردی که خشم و غضب او متوجه سران کشورهای بیگانه بود و یا هنگامی که در سخنرانی‌های عمومی به بریتانیا حمله می‌کرد. اما این موارد نباید سبب گمراهی شود. سخنرانی‌های هیتلر با کمال دقت، برنامه‌ریزی می‌شد. او حتّی حرکات خود را در مقابل آیینه تمرین می‌کرد. افزون بر آن، سخنانش معمولاً با سکون و آرامش آغاز می‌شد و آن حالت هیستریکِ پایانِ سخنرانیش هم با طرح قبلی بود و جنبه ابزاری داشت، و شاید هم از خشم قهرآلود و بدخلقی او مایه می‌گرفت. البته این حقیقت دارد که در اواخر دوران جنگ، به طرز فزاینده‌ای پیشوا از واقعیت به دور مانده بود، ولی با در نظر گرفتن این مطلب که او در درون جنگلی دور افتاده زندگی می‌کرد و برای مداوای بیماری‌های خود، واقعی یا خیالی ـ به داروهایی معتاد شده و با مشکلات غیر قابل تحمل رویارو بود، در این صورت می‌توان قبول کرد که این حالات او به هیچ روی تعجبی ندارد. اما در هیچ‌یک از این حالات کمترین نشانه‌ای از جنون او مشاهده نمی‌شد. [۳]

به هر حال، نیازی نیست به دنبال آثار روان شناختی عارضه استعمال گاز خردل که در جنگ جهانی اول پیش آمد و یا بعضی نقص‌های جسمانی عجیب او (مانند پایین نیفتادن یکی از بیضه‌ها) باشیم و با پژوهشی روان‌شناسانه به‌خواهیم به روحیه و مبانی اعتقادی او، هر قدر هم پلید و شیطانی باشد، پی ببریم. به طوری

که آلن بولک[1] از این پیش‌تر نوشته است: عقاید و برنامه‌های سیاسی برگزیده هیتلر در وین کاملاً پراکنده بود. همه‌ی آنها کلیشه‌هایی بودند از پس‌مانده‌های قالبی و رادیکال سیاست پان‌ژرمنیسم[2] [۴] هر قدر هم ناراحت‌کننده باشد؛ باید پذیرفت که این گونه دیدگاه‌های ملی‌گرای و یهودستیزی پیش از جنگ جهانی اول، کم و بیش در اتریش رواج داشت و البته زاییده‌ی یک مغز دیوانه نبود. جالب این است که در واقع هیتلر از اتریش سربلند کرد نه از بخش‌های کاملاً غربی آلمان. حقیقت این است که رهبران یهودستیز حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان، از جمله آلفرد روزنبرگ نظریه‌پرداز این حزب، از اهالی روال، یکی از شهرهای روسیه بود که اقلیتی آلمانی‌نشین داشت. در منطقه شرقی اروپا، مسأله نژاد، موضوع مهمی بود زیرا در آن‌جا گروه‌های ملّی با گروه‌های بومی در نیامیخته و از هم جدا بودند. جنبش وحدت آلمان در اواخر سده نوزدهم به رهبری جرج فون شونرر[3] در اتریش سربلند کرد و عقاید او در هیتلر جوان تأثیری بسزا داشت. موضوع وحدت آلمان، یعنی تشکیل کشور واحدی برای تمام آلمانی‌ها، پاسخی بود که آلمانی‌های مقیم امپراتوری اتریش ـ هنگری به دیگر گروه‌های بومی که رشد ملی کافی یافته بودند، می‌دادند و از میان آن‌ها می‌توان از لهستان و مجارستان نام برد که ملّیت تاریخی داشتند و یا کشورهایی مانند چکسلواکی و صرب‌ها که یا اختیارات بیش‌تر می‌خواستند و یا طالب تشکیل دولت‌های ملّی بودند. خشونت جنبش پرطرفدار یهودستیزی در اروپای شرقی نیز عکس‌العملی بود به این واقعیت که حضور یهودیان در آن مناطق بیش از آلمانی‌ها چشمگیر بود، در حالی که در خود آلمان محلات یهودی‌نشین وسیعی وجود نداشت و شمار آنان

---

1. Alan Bullock

۲. واژه پان‌ژرمنیسم (Pan-Germanism) به نظریه‌ها و برنامه‌ها و جنبش‌های تندرو و جنگجویی آلمانی اطلاق می‌شود که از اوایل قرن نوزدهم م، پدید آمد و هدف آن‌ها نیز ایجاد وحدت سیاسی میان سرزمین‌های آلمانی نشین است. این دیدگاه ابتدا در فلسفه فیخته مطرح شد و سپس رمانتیک‌های قرن نوزدهم م، به آن پروبال دادند. بیسمارک در سال ۱۸۷۱ آن را تقریباً عملی کرد لیکن الحاق اتریش و سودت و آلزاس و لرن به آلمان به دست هیتلر عملی شد. ـ و.

3. Georg von Schönerer

از حدود ۱ درصد مجموع جمعیت تجاوز نمی‌کرد. علت دیگرِ این نفرت نژادی در بخش‌های اروپایی شرقی، این بود که بسیاری از یهودیان در اجتماع آن‌جا جذب نشده بودند؛ لباس‌های مشخص خود را می‌پوشیدند و به آداب و سنن خود پای‌بند بودند. شرحی که هیتلر از دیدار یک یهودی در خیابان‌های وین، در کتاب «نبرد من» آورده مؤید این است که یهودیان به پوشیدن جُبّه و داشتن طُرّه مو در پشت سر، بسیار علاقه‌مند بودند. [۵]

طرح‌های اولیه‌ای که هیتلر در مسائل سیاسی در کتاب نبرد من پیش کشید و به هنگام به قدرت رسیدن نازی‌ها به کار گرفته شد، بیش‌تر بحث‌انگیز بود. بر همان مبنا بود که او جنگ جهانی را به راه انداخت، اساس دمکراسی پارلمانی را بر هم ریخت و کشور را بر مبنای سیاست‌های کشتار جمعی نژادی اداره کرد. از این رو، به راحتی می‌توان گفت که چرا تاریخ‌نویسان، رایش سوم و وحشی‌گری‌های آن را نتیجه ناگزیر دیدگاه‌های هیتلر می‌بینند که سال‌ها پیش بر زبان آورده بود. گرچه اخیراً تحلیل‌گرانِ وضع حکومت آلمان در سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۳۳، از این گونه برداشت‌ها پرهیز دارند و نمی‌پذیرند که این کارها از روی «قصد و عمد و با آگاهی» انجام گرفته باشد بلکه به این نتیجه رسیده‌اند که بر موانع «ساختاریِ» سیاست و ماهیت نابسامان تصمیم‌گیری سیاسی، تأکید ورزند؛ زیرا هیتلر شخصاً نمی‌خواست و غالباً قادر نبود به تصمیمات نهایی برسد، به ویژه وقتی که آن تصمیمات ممکن بود به شهرت او تأثیرات سوء و زیان‌بخشی وارد آورد. چنان‌که یان کرشا[1] نوشته است، در مقابله با این برداشت باید گفت که ایدئولوژی هیتلر به صورت برنامه‌ریزی شده برای اجرا نوشته نشده بود بلکه مطالب پراکنده‌ای بود که در چارچوبی آزاد بیان شده بود و بعد به تدریج شکل گرفت و به صورت هدف‌هایی قابل اجرا در آمد. [۶] این بحث با تفصیل بیش‌تر در فصل سوم خواهد آمد. در این‌جا کافی است گفته شود که حتّی اگر کتاب «نبرد من» حاوی برنامه‌ی خاصی نبود که به اجرا گذاشته شود اما دلائل زیادی وجود دارد که چنین به پنداریم که می‌شد آن را در اختیار مردم و حوزه‌هایی

1. Ian Kershaw

که باور داشتند باید بر طبق میل و علاقه پیشوا عمل کنند، قرار داد. در غیر این صورت، عملیات بارباروسا[1] (هجوم به روسیه شوروی در ۱۹۴۱) و اقدام به نابود کردن یهودیان اروپا، اقدامی بیش از آن که حالا تصور می‌کنیم، غیر قابل فهم بود. وقتی هیتلر در دسامبر ۱۹۲۴ از زندان آزاد شد در بین گروه‌های مختلف جناح راست آلمان، موقعیت نسبتاً خوبی داشت. رفتار او در جریان محاکمه، در کانون‌های ملّی کاملاً مورد تحسین و اعجاب بود. در حالی که حزب نازی در زمان زندانی بودن او بحرانی بود و قانوناً از فعالیت محروم و فاقد یک رهبر قوی. هیتلر شکست خورده پس ازکودتای سالن آبجو، دیگر به فکر افتاده بود برای نیل به قدرت از طریق جنبشی که ایجاد کرده، از راه‌های مسالمت‌آمیز و اقدامات دمکراتیک پیش برود گرچه هدف نهایی‌اش انهدام دمکراسی پارلمانی باشد و هر چند نیل به آن مدتی به طول انجامد. این بینش، او را در ۲۷ فوریه ۱۹۲۵ به تجدید سازمان حزب واداشت؛ در تاریخی که ممنوعیت حزب ناسیونال سوسیالیست دیگر تجدید نشد با آنکه موقعیت او در بین جناح افراطی سیاست آلمان تقویت شده بود، هنوز هم با کشمکش‌های جدی رویاروی بود. گذشته از برخوردهای سخت شخصی بین رهبران حزب مردم باواریا (BVP) بیش‌ترین تهدید از جانب سردسته کمیته‌های شمال و غرب آلمان بود که تحت رهبری گرگور اشتراسر[2] اقدام می‌کردند. آنان به دیدگاه‌های سوسیال ـ رادیکال نازیسم توجه داشتند و برای نیل به این هدف، خواستار تنظیم برنامه جدیدی برای حزب بودند. از این رو، هیتلر رهبری خود را در معرض تهدید می‌دید و در میتینگ حزبی ۱۴ فوریه ۱۹۲۶، در شهر بامبرگ[3] در شمال باواریا، موضوع را مطرح کرده و بر اجرای برنامه اصلی خود اصرار ورزید و وفاداری به پیشوا را خواستار شد. از این تاریخ به بعد، موقعیت هیتلر در جنبش نازی کاملاً تثبیت شد و حتّی انتقادهای ژوزف گوبلز[4] هم یکباره موقوف گردید. از آن پس، بیش‌تر کوشش‌ها مصروف تجدید سازمان حزب شد و تشکیل گروه‌هایی از فعالان حزبی نه تنها در شهرهای بزرگ و کوچک

---

1. Barbaarossa
2. Gregor Strasser
3. Bamberg
4. Gosef Goebbels

بلکه در سراسر آلمان. همزمان با آن چند گروه ملّی‌گرای کوچک که مستقل باقی مانده بودند در حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان جذب شدند.

اما با آن که هیتلر در بین جناح راست افراطی به پیروزی‌هایی نائل شد باز هم از سیاست مرکزی وایمار فاصله زیادی داشت. فعالیت‌های افراطی و غیرعادی سیاسی حزب نازی برای رأی دهندگان آلمانی جاذبه کمتری داشت و این مطلب در انتخابات رایشستاگ[1] [مجلس ملی] در ۱۹۲۸، به خوبی نمایان شد. حزب ناسیونال سوسیالیست در انتخابات عمومی آلمان فقط ۲ درصد آرا را به دست آورد. در این انتخابات ۱۰ درصد آرا متعلق به پروتستان‌نشین‌های شمال غرب آلمان بود و کمتر کسی می‌توانست حدس بزند که این امر چه تأثیر مهمی در آینده خواهد داشت. در نتیجه انتخابات ۱۹۲۸، یک حکومت ائتلافی بر سر کار آمد که «ائتلاف بزرگ» نامیده شد و در آن، حزب سوسیال دمکرات آلمان (SPD) و دیگر احزاب مختلف طبقه متوسط شرکت داشتند. این ائتلاف در ظرف دو سال از هم پاشید و قدرت رایشستاگ از میان رفت. در همین زمان حزب ناسیونال سوسیالیست به عنوان مهم‌ترین حزب کشور قد برافراشت. این تغییر و تحول وضع شگرفی که در مدتی کوتاه برای حزب و سربلندی آن پیش آمد معلوم می‌دارد که توفیق حزب نازی تنها مرهون تبلیغات حزبی یا جاذبه شخصیت هیتلر نبود ـ گرچه در آن تأثیر بسیار داشت ـ بلکه در حقیقت با شرایط محیطی که سیاست‌مداران وایمار در آن فعالیت می‌کردند، بستگی داشت.

---

1. Reichstag

۲.

جمهوری وایمار و ظهور نازیسم

شماری از وقایع سنّتی که موجب فروپاشی جمهوری وایمار و ظهور نازیسم شد، از جمله مشکلاتی است که دمکراسی تازه پاگرفته در مدت کوتاهش ـ (البته نه به کوتاهی عمر رایش سوم) ـ با آن‌ها روبه‌رو شد. از جمله، می‌توان از مشکلات سیاسی و اقتصادی نام برد که از عهدنامه ورسای ناشی می‌شد، مشکلاتی نشأت گرفته از قانون اساسی جدید آلمان، نبودِ اتفاق نظر دموکراتیک، وجود تورم در سال‌های نخستین جمهوری وایمار و رکود اقتصادی در پایان عمر آن. در یک کلام، مشکلات حکومت وایمار یکی پس از دیگری بر روی هم انباشته شد تا به نهایت رسید، شاید هم تا آخرین حّد توان، تا آن‌جا که پشت حکومت را خم کرد. مقابله با چنین مشکلاتی کار بسیار دشواری بود و به‌یقین باید گفت همه آن‌ها واقعی بودند و بزرگ. جا دارد در این‌جا سخنی به احتیاط گفته شود و تفضیل آن باشد برای بعد: همه این مشکلات یکباره و در یک زمان روی‌آور نشد. مثلاً جمهوری وایمار در سال‌های نخستین با تورم روبه‌رو شد و مدام زیان‌هایی به بار آورد تا این که آن بحران و رکود ۱۹۲۹ـ۱۹۳۳ فرارسید که نه تنها قیمت‌ها را بالا نبرد بلکه آن را پایین آورد. این مسأله پرسش‌هایی راکه از لحاظ گاهشماری تاریخی مهم است مطرح می‌کند: چگونه است که حکومت جدید آلمان توانست از تورم اقتصادی جان بدر برد اما در رکود درماند؟ چطور شد که آن حکومت در اوایل دهه ۱۹۳۰ یکباره از هم پاشید و نه در فاصله سال‌ها ۱۹۱۹ ـ ۱۹۲۳؟ و چرا حزب نازی تا اواخر دهه ۱۹۲۰ از لحاظ سیاسی آشفته و پراکنده بود؟ بدیهی است که این پرسش‌ها، به علت مشکلاتی که وجود داشته و به موقع مورد بررسی قرار نگرفته، بی‌جواب می‌ماند.

شکی نیست که جمهوری وایمار در شرایط دشواری تولد یافت ـ و در واقع؛ در شرایط پس از شکست و قبول حقارت ملّی. همین کافی بود که سیاست‌مداران دمکراتیک و سوسیالیست را که «از پشت به آلمان خنجر زده بودند» در چشم راست‌گرایان آلمانی خوار و خفیف کند. ترس ملّی‌گرایان از دیگر سو، به علت انقلاب آلمان در نوامبر ۱۹۱۸ بود که در پی آن، تشدید جنبش کمونیستی توده، بالا گرفت. وقتی شرایط تحمیل شده عهدنامه ورسای در تابستان ۱۹۱۹ اعلام شد خشم آنان دیگر حدّ و مرزی نمی‌شناخت. بر طبق متن این عهدنامه (به اصطلاح در بخش تقصیر) فقط قدرت‌های مرکزی (آلمان، اتریش ـ هنگری) مسئول آغاز جنگ، در اوت ۱۹۱۴، شناخته شدند. آلمان محکوم به پرداخت مبلغ هنگفتی به عنوان غرامت جنگ به کشورهای متفق شد و این خود تحمیلی بود به اقتصاد کشور که سخت در فشار بود. افزون بر آن، مستعمرات آلمان به دست فاتحان جنگ افتاد، بخشی از سرزمین‌های شرقی به لهستان واگذار شد، یک راهِ میانی بین پروس شرقی و بقیه آلمان به وجود آمد و همچنین آلزاس و لُرَن به فرانسه پس داده شد. اهمیت از دست رفتن این مناطق تنها به خاطر جریحه‌دار شدن غرور ملّی نبود. بخش‌هایی از سیلیزیا که به دولت جدید لهستان ملحق شده بود، ذخایر ارزشمند زغال‌سنگ داشت. آلزاس دارای صنعت مهندسی پیش رفته در بافندگی بود و لُرَن، شاید مهم‌تر از همه، معادن آهن و سنگ آهن داشت که مواد خام صنعت فولاد منطقه‌ی «روهر» را تأمین می‌کرد. عهدنامه ورسای ناوگان تجارتی آلمان را مصادره کرده بود و درباره نیروی دریایی آلمان هم که دریانوردانش حاضر نشده بودند کشتی‌های جنگی را در پایگاه دریایی اسکاپا فلو[1] در اسکاتلند غرق کنند، همین نظر را داشت. به منظور جلوگیری از تجدید حیات قدرت نظامی آلمان، حدود آن هم بر طبق شرایط عهدنامه ورسای مشخص شده بود. عهدنامه ورسای حتّی همان اصل حق تعیین سرنوشت ملت‌ها را که به لهستان و چکسلواکی اعطا کرده بود از مردم آلمان دریغ داشت: به آلمان و اتریش اجازه داده نشده بود به یکدیگر به پیوندند،

1. scapa flow

در حالی که برخی از دولت‌های جدید، اقلیت‌های آلمانی را، به ویژه در بخش شمالی چکسلواکی و به طور محسوس در منطقه‌ی سودت، در شمال چکسلواکی، به خود ملحق کردند. نیازی به گفتن ندارد که شرایط تحمیلی عهدنامه ورسای موجب تقویت تبلیغات ملّی‌گرایانه شد و حتّی در بخش‌های دیگر اروپا هم کسانی بودند که اعتقاد داشتند با آلمان بسیار بد رفتار شده است. چنین عقایدی می‌تواند درونْ مایه‌ی سیاست‌هایی باشد که از سوی بریتانیا و فرانسه در اواخر دهه ۱۹۳۰، برای تسکین آلمان اتخاذ شده است.

در رویارویی با این واقعیات، هرکس که به درستی می‌اندیشد، نمی‌توانست بپذیرد که شرایط عهدنامه ورسای در انقراض جمهوری وایمار نقش اساسی نداشته است. این موضوع ورد زبان وابستگان حزب ملّی مردم آلمان (DNVP) و نازی‌ها و نیز عاملی بود که حمایت عامه مردم را به خود جلب می‌کرد. تجدید مذاکرات برای دریافت غرامت و جبران زیان‌های جنگ که به ارائه طرح جدید امریکایی موسوم به «طرح یانگ»[1] منتهی شد موجب آمد که نازی‌ها و ملّی‌گرایان در ۱۹۲۹ با یکدیگر متحد شوند و برای لغو این طرح و جلب نظر عامّه مردم در مخالفت با آن «جبهه هارزبورگ»[2] را تشکیل دهند. این شرایط را عامل عمده‌ای برای توفیق نازی‌ها می‌دانند و هیتلر، سیاست‌مداری که از وقایع به حداکثر بهره می‌گرفت، اکنون صحنه را برای به حرکت درآوردن محافظه‌کاران از هر جهت آماده دید و با این کار از حرمت غیرمنتظره‌ای برخوردار شد. مخالفت بازرگانان با پرداخت «غرامت» همچنان ادامه یافت و آن را یکی از علل مشکلات

---

۱. «طرح یانگ» (Young Plan) شامل کمیته‌ای بود به ریاست یک امریکایی به نام اوون د. یانگ، که در سال ۱۹۲۹ در پاریس تشکیل شد و طرحی را برای پرداخت غرامت جنگ از سوی آلمان، تهیه کرد. طبق این طرح، غرامت مزبور می‌بایست در مدت ۵۸ سال و شش ماه از طریق یک بانک مخصوص در بازل سوئیس، پرداخت شود. ضمناً میزان غرامات جنگ را به مقدار یک سوم تخفیف داد. با توجه به بحران بزرگ اقتصادی جهان در سال ۱۹۲۹، آلمان نتوانست هیچ‌گونه پرداختی در سال‌های ۱۹۳۱-۱۹۳۲ انجام دهد. پس از به قدرت رسیدن هیتلر در سال ۱۹۳۳، وی از پرداخت غرامات جنگ خودداری کرد، در حالی که طرح یانگ هنوز هم به قوت خود باقی بود. ـ و.

2. Harzburg Front

خود می‌دانستند (هر چند ناگفته نگذاریم که بیش‌تر جوامع صنعتی آلمان مایل بودند این طرح جدید به امضا برسد و مانع از سر راه برداشته شود) و مشکلات مالی پدید آمده در اثر پرداخت غرامت همچنان مانع از آن می‌شد که بتوان سیاست اقتصاد ملّی آلمان را پایه‌ریزی کرد. اما مطلب به همین جا ختم نمی‌شود. باز هم پرسش‌هایی درباره نقش و اهمیت عهدنامه ورسای برای بقای دمکراسی وایمار، باقی می‌ماند. در وهله اول این موضوع مطرح است که حزب ملّی‌گرایان (DNVP) به رهبری آلفرد هوگنبرگ[1] از سال ۱۹۲۸ با شرایط عهدنامه ورسای همان قدر مخالفت داشتند که نازی‌ها. از این روی، موفقیت بزرگ انتخاباتی نازی‌ها، به توضیحات بیش‌تری نیاز دارد در وهله دوم؛ اگر عهدنامه ورسای تا به این حد اهمیت داشت و شرایط تحمیلی آن سخت بود، چرا جمهوری جدید در همان وقت از هم نپاشید؛ در همان زمانی که شکست در جنگ و انعقاد عهدنامه بیش‌ترین تأثیر خود را داشتند؟ چطور شد که نظام سیاسی وایمار در آن هنگام که مشکلات روزمرّه اقتصادی و فشار پرداخت غرامت به مراتب کمتر از سال ۱۹۲۳ بود، آن چنان به لرزه درآمد و نه در موقعی که فرانسه و بلژیک برای اجبار آلمان به پرداخت، منطقه روهر را اشغال کردند؟ و مهم‌تر از همه، چرا وقتی مذاکره درباره پرداخت غرامت پیش آمد حکومت ائتلافی توانست یکپارچگی خود را حفظ کند اما در بحران ۱۹۲۹-۱۹۳۰ بر سر موضوعات کوچک و بی‌اهمیت نظیر این که تکلیف مزایای بیکاران چه خواهد شد و مسئول پرداخت آن که خواهد بود، این حکومت از هم پاشید؟

موضوع دیگری را هم که به جمهوری وایمار لطمه زد می‌توان مطمح نظر قرار داد و آن نهاد و ساختار قانون اساسی آن جمهوری است. دو وجهه این قانون اساسی مورد انتقاد خاص قرار گرفته است: یکی این که به رییس‌جمهور قدرت و اختیارات کافی اعطا نشد و دیگر آن که موضوعِ مطلق و یا نسبیت آراء مشخص نبود. در مورد نخست، قانون اساسی به رییس‌جمهور قدرت و اختیار می‌داد که بر اساس قانون اضطراری به هنگام ضرورت، فرمان براند، دیگر آن که هر موقع

1. Alfred Hugenberg

کشور به مخاطره افتاد ـ اگر هم علت آن خود ریاست‌جمهور بود ـ می‌توانست از لزوم حصول اکثریت پارلمانی چشم‌پوشی کند. با فروپاشی ائتلاف بزرگ در ۱۹۳۰ و پس از آن که حزب نازی مهم‌ترین حزب رایشستاگ شد و برونینگ[1] به صدارت رسید، درست همین اتفاق روی داد: کابینه صدارت عظمی به حکومت پرداخت و خواست‌های نازی‌ها به وسیله هیندنبورگ[2]، رییس‌جمهور پیر و محافظه‌کار، جامعه عمل پوشید. در مورد دوم، معرفی نظام نمایندگی به تناسب آراء و در شکل مطلق آن، نتایجی در بر داشت. هرگاه حزبی می‌توانست ۲ درصد آرای مردم را به دست آورد، ۲ درصد کرسی‌های مجلس را در اختیار می‌گرفت. بدین‌سان، احزاب کوچکی همچون حزب ناسیونال سوسیالیست (NSDAP) توانست در همان روزهای نخستین، زمینه‌ای فراهم آورد و جان بگیرد ـ کاری که در کشوری مانند بریتانیا، با نظام خاصی که بر آن حاکم است، میّسر نبود. افزون بر آن، این رسم و روال انتخابات، احزاب سیاسی خلق‌الساعه را به میدان می‌آورد و برای یک حزب دیگر ممکن نمی‌شد در رایشستاگ حائز اکثریت شود. در نتیجه، حکومت همواره بر اثر ائتلاف احزاب در تغییر و تبدیل بود و ترکیب ائتلاف هم طوری بود که به آسانی به احزاب راه می‌داد تا کرسی‌های بیش‌تری را در مجلس تصاحب کنند. همه این نکات حقیقت دارد اما برحَسَب احتیاط، ذکر نکات دیگری هم ضرورت دارد.

اولین رییس‌جمهور وایمار، یعنی فریدریش ابرتِ[3] سوسیال دمکرات هم مانند هیندنبورگ می‌توانست به هنگام ضرورت از قوانین اضطراری استفاده کند اما او از این فرصت، فقط در حمایت از دولت تازه در مقابل کودتاهای جناح راست و شورش‌های جناح چپ استفاده کرد. بدین مناسبت شخصیت و دیدگاه‌های سیاسی رئیس‌جمهور، مستقل از قدرتی که به هنگام ضرورت به کار می‌گرفت، اهمیت خاص پیدا کرد. به هر حال، هیندنبورگ وقتی ناچار شد از قوانین اضطراری استفاده کند که نظام ائتلافی درهم فرو ریخته و دیگر امکان ایجاد اکثریت پارلمانی وجود نداشت. این واقعه باز هم نظر ما را متوجه این

---

1. Bruning	2. Hindenburg	3. Friedrich Ebert

پرسش می‌کند که چرا حکومت پارلمانی واقعاً در آن زمانِ به خصوص از هم پاشید؟ پاسخ را نمی‌توان در قانون اساسی جست و جو کرد. تا آن جا که به نظام انتخاباتی مربوط می‌شود، مسلّم است که وجود نظام نمایندگی به تناسب آراء در شکل مطلقِ آن موجب می‌شود که سیاست حزبی دچار تفرقه و پراکندگی شود و با این همه، ارزش آن را دارد که یادآور شویم امپراتوری آلمان حتّی پیش از جنگ جهانی اول و با توجه به این واقعیت که در آن موقع هنوز نظام نمایندگی نسبی معمول نبود، نظام چند حزبی داشت. در واقع، شماری از احزاب مجلس وایمار می‌توانند مدعی شوند که بازمانده احزاب پیش از جنگ هستند. این نکته هم قابل ذکر است که گاه شرایطی پیش آمده، به ویژه در فاصله سال‌های ۱۹۲۴ـ۱۹۲۸، که کابینه‌های ائتلافی وایمار کارساز بوده و گاه به درجات مختلف، توفیق داشته است. با همه‌ی این‌ها، هنوز پرسش درباره علت وقوع این حوادث در آن زمانِ به خصوص، به قوّت خود باقی است.

در این موضوع، بیش از آن که شمار احزاب مورد توجه باشد، نهاد و طبیعت احزاب سیاسی در جمهوری وایمار اهمیت بسزا دارد. نخست، این که شماری از این احزاب با گروه‌هایی که به منافع اقتصادی ـ اجتماعی توجه خاص داشتند، در ارتباط بودند. مثلاً حزب سوسیال دمکرات می‌خواست در وهله اول معرّف طبقه کارگر و رأی‌دهندگان کارگر باشد و با اتحادیه‌های کارگری در ارتباط نزدیک بود. حزب مردم آلمان (DVP) از دیگر سو، با منافع سوداگران بزرگ رابطه داشت. اما این امور مانع از آن نمی‌شد که احزاب در دوران رونق اقتصادی و یا در آن زمان که مسائل سیاست خارجی در اولویت قرار داشت، به سیاست‌های ائتلافیِ موفق، روی آورند. امّا مایه‌ی تأسف است در شرایطی که رکود حاکم بوده و منافع بازرگانی به شدت تنزل یافته و حزب مردم آلمان درصدد برآمده است از بار مالیات‌ها و پرداخت‌های رفاه اجتماعی بکاهد، در همان زمان، حزب سوسیال دمکرات در پی آن است که کاری کند درآمد دولت افزایش یابد تا بتواند به گروه بیکاران که افزایش یافته است کمکی بنماید. این دقیقاً بر اثر ناتوانی این دو حزب بود که نتوانستند بر سر موضوع درآمد دولت برای رفع

گرفتاری بیکاری به توافق برسند و همین امر، باعث برهم خوردن ائتلاف بزرگ در ۱۹۲۹ـ۱۹۳۰ و پایان دوران فرمانروایی ریاست جمهوری شد.

وجهه دیگر سیاست حزبی آلمان، به استحکام دمکراسی در آن کشورِ پس از جنگ جهانی اول، زیان وارد کرد. به راحتی می‌شود و گفت که بیش‌تر احزاب، از همان آغاز هرگز نظام دمکراسی را، نپذیرفتند. ملّی‌گرایان با حسرت به دولت نیمه استبدادی دوران امپراتوری می‌نگریستند، در حالی که حزب مردم آلمان که در همان نظام فعالیت داشت، هرگز آن را در اصل پذیرا نبود. حزب کمونیست آلمان دمکراسی وایمار را نفی می‌کرد و آن را سایه و فریبی از نظام سرمایه‌داری می‌دید که باید به وسیله انقلاب پرولتاریا سرنگون شود. تنها جناح کارگری مرکزی (حزب کاتولیک مرکزی) (اتحادیه گسترده و نیرومند کاتولیک‌ها، با پشتوانه و حمایت‌های مختلف اجتماعی)، حزب دمکراتیک آلمان (DDP)، حزب لیبرال طبقه متوسط که به تدریج اهمیت خود را از دست داد) و حزب سوسیال دمکرات بودند که در حفظ نظام دمکراتیک کوشش می‌کردند. از ۱۹۲۸ به بعد بعلت فقدان توافق در حفظ دمکراسی، وضع رو به وخامت گذاشت. حزب ملّی مردم آلمان به رهبری هوگنبرگ حتّی بیش از پیش حالت ارتجاعی به خود گرفت و رهبری ملّی حزب مرکزی (CP) هم به جناح راست متمایل شد و در حزب مردم آلمان (DVP) هم افرادی بودند که ترجیح می‌دادند حکومتی داشته باشند که در رأس آن رییس‌جمهور باشد تا این که به صورت دمکراتیک اداره شود.

عامل دیگری که در ادامه حیات جمهوری وایمار تأثیر کمتری گذاشت، مشکلات اقتصادی و مالی مداوم بود. نخستین مشکل اقتصادی در پایان جنگ و در مرحله انتقال به اقتصاد زمان صلح، ظهور کرد. رها شدن حدود هفت میلیون سرباز و تعطیل کردن کارخانه‌های تهیه ساز و برگ جنگی موجب بیکاری شد. در زمستان ۱۹۱۸ـ۱۹۱۹ بیش از یک میلیون آلمانی بیکار بودند. این رقم در مقایسه با سطوح بیکاری که بعدها پیش آمد، چندان قابل ملاحظه نبود اما آن چه اهمیت داشت این بود که این بیکاران، برطبق آمار رسمی، به نسبت در چند شهر بزرگ گرد آمده بودند (تنها در برلین در ۱۹۱۹ تعداد ۲۵۰ هزار نفر بیکار

تمرکز داشت) و این اجتماع بیکاران از نظر سیاسی موجب بی‌ثباتی و تغییرات ناگهانی اوضاع می‌شد. شواهدی در دست است که بعضی از افرادی که در ژانویه ۱۹۱۹ در قیام به اصطلاح اسپارتاسیست[1] (شورش جناح چپ) در برلین شرکت جستند، جمع بیکاران بودند. مهم‌تر از همه که کاملاً قابل ملاحظه است ناپدید شدن گروه بیکاران در شکوفایی اقتصاد پس از جنگ است. در این حال، با تغییر شرایط اقتصادی، مشکل صورت دیگری پیدا کرد: آلمانی‌ها نخست با سطح بسیار بالای تورم قیمت‌ها روبه‌رو شدند و بعد تورم به صورت بسیار شدید و بحرانی روی آورد. در فاصله سال‌های ۱۹۱۸-۱۹۲۲ قیمت‌ها آن قدر بالا رفت که دیگر مزدهای عادّی کفاف مخارج را نمی‌داد از این روی قدرت خرید بسیاری از مردم تنزل کرد. این امر در سال‌های ۱۹۱۹-۱۹۲۲ موج‌های اعتصاب را در پی داشت که موجب رونق و تقویت سیاست‌های افراطی جناح چپ شد. البته تورم شدید سال ۱۹۲۳، خود مطلب دیگری است. پول، آن قدر بی‌قدر شد که دیگر حتّی ارزش دزدیدن را هم نداشت. کسانی که درآمد ثابت داشتند ـ بازنشستگان، معلولین، کسانی که از پس‌انداز خود زندگی می‌کردند، وظیفه‌بگیران ـ از پای درآمدند. کسانی هم که وضع بهتری داشتند و می‌توانستند دخل و خرج کنند، با مشکل افزایش سریع قیمت‌ها روبه‌رو بودند. مایه‌ی شگفتی نیست که غالباً تصور می‌شود این تورم بود که آخرین میخ تابوت وایمار را کوبید. البته تورم باعث شد که برخی از علاقه‌مندان به نظام، دائماً از آن فاصله بگیرند. امّا هنوز این پرسش مطرح است که این وقایع تا چه اندازه با فروپاشی جمهوری در آن زمان به خصوص ارتباط پیدا می‌کند.

به رغم کودتاهای پیاپی جناح راست در برلین و مونیخ در سال‌های ۱۹۲۰-۱۹۲۳ به‌رغم تلاش‌های کمونیست‌ها برای کسب قدرت در آن سال‌ها، در بخش‌های مختلف آلمان و به رغم اثرات ویرانگر تورم و بحران شدید تورمی که در پی آن آمد، جمهوری وایمار همچنان به حیات خود ادامه می‌داد و وقتی هم که در اوایل دهه ۱۹۳۰ از هم پاشید تورم، مشکل اقتصادی‌اش نبود. از آن پس،

1. Spartacist Rising

قیمت‌ها عملاً تنزل کرد و این امر نشانه آن بود که دوران تورم، مطلق و همه گیر در تمام آلمان نبود. تحقیق در این باره که از تورم چه کسانی سود بردند و یا زیان دیدند، کار آسانی نیست زیرا بسیاری از مردم هم بدهکار بودند و هم طلب کار (سود بردند از این جهت که تورم، وام آنان را سبک کرد و زیان دیدند به آن علت که بر اثر تورم، به مبلغی که وام داده بودند نرسیدند). بنابراین تردیدی نیست که جمعی واقعاً بازنده بودند، به ویژه کسانی که در آمد ثابت داشتند. این هم درست است که بعضی‌ها براثر تورم تنزل پول وضع خود را بهبود بخشیدند و این بیش از همه در مورد کسانی که به کار تولید محصولات اولیه می‌پرداختند صادق است. جامعه کشاورزان در سال‌های ۱۹۱۹- ۱۹۲۳ شکایاتی داشتند، به خصوص از این که حکومت، اقداماتی در کنترل قیمت مواد غذایی به عمل آورد، ولی جامعه مزبور در این شرایط از سیاست‌های افراطی جناح راست در اوایل سال‌های جمهوری، به صورتی که با وضع بعد از سال‌های ۱۹۲۸ سازگاری نداشت، فاصله گرفت، آن هم درست در زمانی که نازی‌ها در سرزمین‌های روستایی پروتستان‌های آلمان، به نخستین و مهم‌ترین موفقیت‌های انتخاباتی خویش نائل شده بودند. یکی از علل کنار کشیدن آنان از سیاست این بود که بیش‌تر مالکان بزرگ و کشاورزان کوچک می‌دیدند که درآمد آنان در سال‌های ۱۹۱۹-۱۹۲۲ در نتیجه افزایش بهای مواد غذایی، بالا رفته بود اما تنزل قیمت‌های مواد کشاورزی در سال‌های بعد، فاجعه به بار آورد.

جالب آن است که سوداگرانِ بزرگ، دورانِ تورم را آن چنان وحشت‌انگیز نمی‌دیدند. زیرا تورم، وام‌های آنان را که در سال‌های وحشتِ پیشین از بانک‌ها گرفته بودند، سبک کرد و یکباره از بین برد. با توجه به این واقعیت که بهای اجناس سریع‌تر از دستمزدهای رسمی بالا رفت، عملاً مزدکار را به نسبت کاهش داد. در حالی که تنزل رسمی ارزش مارک در بازارهای بین‌المللی پول در اثر تورم، معنایش این بود که تولیدات آلمانی در بازارهای خارج به قیمت بسیار ارزان عرضه می‌شد و بر عکس، ورود اجناس کشورهای دیگر به آلمان گران تمام می‌شد. نتیجه این شد که تولیدات آلمانی در داخل و خارج از کشور، خواهان بسیار

داشت. جالب این است که تورم باعث شکوفایی اقتصاد آلمان پس از جنگ شد، در حالی که شکوفایی اقتصاد بریتانیا و فرانسه در ۱۹۲۱ پایان یافت. از جمله نتایج آن همچنین باید گفت که وضع اشتغال در آلمان تا سال ۱۹۲۳ بسیار رونق داشت تا آن جا که بعضی از سردمداران صنعت، مانند هوگواستینس [1] عملاً رایشسبانک را به چاپ اسکناس بیش‌تر ترغیب کرد.(این استراتژی تورمی فایده دیگرش این بود که پرداخت غرامت که در عهدنامه ورسای، مقرر شده بود با پولی که تنزل یافته و تقریباً ارزشی نداشت، پرداخت می‌شد). این سودآوری بالا همچنین در روابط صنعتی هم اثر بخش بود. همین که به دنبال انقلاب ۱۹۱۸ [کمونیست‌ها] اتحادیه‌های کارگری الزاماً به رسمیت شناخته شدند. و بیم و نگرانی از تهدیدی که پیشرفت انقلاب سوسیالیستی موجب شده بود از میان رفت، کارفرمایان را واداشت که به تشکیلات کارگری امتیازاتی بدهند؛ امتیازاتی که پیش از ۱۹۱۴ قابل تصور نبود و بیش‌تر کارخانه‌داران بزرگ نیز عادت کرده بودند رفتاری زورمندانه در پیش گرفته و از هرگونه مذاکره‌ای با اتحادیه‌های کارگری سرباز زنند. با تغییر شرایط پس از پایان جنگ توافق‌هایی حاصل شد که بر اثر آن، اتحادیه‌ها به رسمیت شناخته شدند، نرخ مزد تعیین شد و ساعات کار روزانه کوتاه‌تر گردید. رهبران اتحادیه‌های کارگری و نمایندگان کارفرمایان در محلی به نام کانون مرکزی کارگران (ZAG)، با یکدیگر ملاقات می‌کردند. با این که چنین همکاری اساساً بر اثر ترس از مداخله بیگانگان تحمیل شده بود، از طرفی به علت این که سود فراوانی را موجب می‌شد، شرکت‌های پیشرو را در سال‌های اولیه جمهوری وایمار، خوشحال می‌کرد و این همکاری را امکان‌پذیر ساخت.

بر عکس شگفت این است که تورم، در جامعه کشاورزی خرابی به بار نیاورد و به هیچ روی به منافع سوداگران بزرگ هم صدمه‌ای نزد. کارها وقتی از اختیار خارج شد که نرخ تورم از نرخ ارزش رسمی بین‌المللی مارک در ۱۹۲۳ فراتر رفت. این واقعه همراه با بحرانی که بر اثر اشغال منطقه روهر [توسط فرانسه] روی داد، در نیمه دوم سال ۱۹۲۳ آشفتگی شدیدی را موجب شد که مؤسسات

1. Hugo Stinnes

بسیاری دچار ورشکستگی شدند و شرکت‌های چندی از روی اجبار بسیاری از کارگران خود را اخراج کردند. در زمستان سال ۱۹۲۳-۱۹۲۴ که به اصطلاح سال تثبیت بحران نامیده شد، شمار بیکاران از ۲۰ درصد نیروی کار، تجاوز کرد که بر اثر آن، در رادیکالیسم سیاسی بحرانی پیش آمد و بخت با حزب کمونیست آلمان روی موافق نشان داد و کارش رونق گرفت.

سال‌های ۱۹۲۴ ـ ۱۹۲۸ را سالهای زرین جمهوری وایمار نامیده‌اند. آلمان به عضویت جامعه ملل پذیرفته شد و سیاست خارجی گوستاو اشترزمان[۱] در سطح بین‌المللی به رسمیت شناخته شد و مورد احترام قرار گرفت. تورم مهار شد و بازده اقتصادی رشد کرد. راست گرایان افراطی در این سال‌ها از جریانات اصلی سیاسی فاصله گرفتند و دیگر مشکلی بر سر راه حکومت ائتلافی وجود نداشت. با این همه، مورخان کاملاً متوجه شدند که مشکلاتی هم در کار بوده و مشخص می‌سازد که این سال‌ها آن قدر هم که «زرین» نشان می‌داده نبوده است و تیرگی‌هایی هم داشته است.در زمینه‌ی اقتصادی، بهبود اوضاع آلمان به صورت رنج‌آوری به وام‌های خارجی، به خصوص امریکا، وابسته بود. به این معنی که کشور به طور استثنایی و به شدت نسبت به حرکت‌هایی که در بازارهای بین‌المللی پول پیش می‌آمد، آسیب‌پذیر بود و کاملاً به اعتماد سرمایه‌گزاران خارجی اتکا داشت. بحران وال‌استریت در اکتبر ۱۹۲۹ این ضعف و شکنندگی را کاملاً آشکار ساخت. قیمت‌های فرآورده‌های کشاورزی که پس از اوایل دهه ۱۹۲۰ تثبیت شد بود در ۱۹۲۷ تنزل کرد و در بحران ۱۹۲۹ـ۱۹۳۳ یکباره در هم فروریخت. حاصل آن، بحرانی بود که کشاورزان را زیر بار قرض برد، کشاورزانی که در سال‌های ۱۹۲۶ـ۱۹۲۸ دیگر از جمهوری فاصله گرفته بودند. این بحران کشاورزی سرچشمه و مایه درگیری و نزاع سخت روستاییان علیه مالیات بگیران و حکومت محلّی بود و همین امر موجب شد که برای نخستین بار حزب ناسیونال سوسیالیست در مناطق کشاورزی شلزویک هولشتاین و ساکسون سفلی در سال‌های ۱۹۲۲ـ۱۹۲۸ به پیروزی مهمّی دست یابد. این دستاوردهای غیرمنتظره هیتلر و نازی‌ها را بر آن داشت که در

---

۱. Gustav Stresemann ؛ صدراعظم آلمان (۱۸۷۸ـ۱۹۲۹).

استراتژی خود تجدیدنظر کنند زیرا پیش از آن، تبلیغات شدید نازی‌ها متوجه طبقه کارگران شهری بود که حاصلی به بار نیاورده بود. البته حزب ناسیونال سوسیالیست تهییج و تحریک در میان کارگران شهرها را یکباره ترک نگفت ولی از تاکید و تشدید آن کاست. در شهرها، طبقه متوسط هدف تبلیغات بود اما بیش از همه، تمرکز روی مناطق روستایی و مشکلات کشاورزی صورت گرفت که در انتخابات ۱۹۳۰ نتایج مهمّی به بار آورد.در اواسط دهه ۱۹۲۰، در بخش صنعت هم رونقی به چشم نمی‌آمد. صنایع سنگین (زغال سنگ، آهن و فولاد) از چندی پیش با مشکلات سودبری رو در رو بود و حتّی در سالِ به نسبت پررونق ۱۹۲۷ صنایع فولاد آلمان حداکثر با ظرفیت ۷۰ درصد خود کار می‌کرد. وضع ناهنجار صنایع آهن و فولاد در سال‌های بعد ــ که کشمکش و منازعه در امور صنعت در منطقه روهر بالا گرفت و کار فرمایان بیش از ۲۵۰ هزار کارگر را از کار برکنار کردند ــ به خوبی خود را نشان داد. به این ترتیب، وقتی که بعضی از بخش‌های صنعت که حتّی در اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰ نیز از وضع اقتصادی خود ناراضی بودند، اظهار نارضایتی می‌کردند، در بخش‌های دیگر اقتصادی و صنعتی آلمان هم می‌توان به نتیجه مشابهی رسید. این درست است که مزدهای واقعی کارگران در سال‌های ۱۹۲۴ـ۱۹۲۸ افزایش یافت اما این افزایش، ارزان هم تمام نشد. پیدایش تکنولوژی نوین که با تولید زنجیره‌ای (تسمه نّقاله) همراه بود باعث افزایش کار شد؛ افزایشی در حجم کار و هم افزایشی در شمار سوانح صنعتی. حتی در جاهایی که تکنولوژی نوین کاملاً جریان پیدا نکرده بود ـ و این امر در بیش‌تر صنایع صادق بود ـ کارهای صنعتی به شدت مدیریت علمی را می‌طلبید؛ رویدادی که تیلوریسم[1] نام گرفت و به معنی افزایش در تقسیم کار و سرعت بخشیدن به جریان آن و مراقبت در چگونگی صرف وقت کارگران در کارگاه‌ها بود. همزمان و همراه با ایجاد موازنه اقتصادی ساماندهی آن، موضوع برچیده شدن واحدهای تولیدی کوچک ناکارساز پیش آمد. نتیجه این تحولات نیز دگرگونی ساختار و بیکاری‌های فصلی

---

۱. Taylorism؛ به روشی نوین در مدیریت تولید که توسط ویلسوتیلور (۱۸۵۶ ـ ۱۹۱۵) در ایالات متحده امریکا با موفقیت به اجرا در آمد. ـ و.

و دوره‌ای شد. پس از سال ۱۹۲۴ شماری از افراد شغل خود را از دست دادند، حتّی در سال‌هایی که ظاهراً رونقی پیدا شده بود. شمار سالیانه بیکاران که به ثبت رسیده است، در سال ۱۹۲۶ بیش از ۲ میلیون، در ۱۹۲۷، ۱/۳ میلیون، و در حدود ۱/۴ میلیون در سال ۱۹۲۸ بود. از دیدگاه سیاسی، این حزب کمونیست آلمان بود که در بیش‌تر مناطق صنعتی مانند روهر و برلین، حتّی در سال‌های پررونق، از موقعیت بهره گرفت و قدرت یافت.

هجوم بحران اقتصادی جهانی در ۱۹۲۹ باعث شد که مشکلات اقتصادی وایمار در سال‌های میانی آن تقریباً بی‌اهمیت جلوه کند بدهی‌های کشاورزان ابعاد همبستگی یافت و حزب نازی وعده داد که از کشاورزی در مقابل رقابت‌های خارجی حمایت و دهقانان را حفظ خواهد کرد و مالیات‌های آنان را کاهش دهد. کسب و کارهای بزرگ دچار بحران سودبری شد که در نتیجه مخالفت با پرداخت مالیات، رفاه اجتماعی شدت یافت و از شناسایی اتحادیه‌های کارگری خودداری شد. حالا ادعا می‌شد که دیگر قادر نیستند حقوق و امتیازات را افزایش دهند، کاری که در اوایل سال‌های جمهوری، البته با اکراه و نارضایی، وعده آن داده شده بود، اجرا می‌شد. دیگر اقدامات برای احیایِ کانون مرکزی کارگران (ZAG) با توفیق همراه نبود. سقوط قیمت‌ها، حیاتِ شماری از شرکت‌ها را دچار مخاطره ساخت و گاه آن‌ها را به ورشکستگی کشانید و در مواردی باعث شد که کارگران را دسته جمعی اخراج کنند. در اوج بحران آوریل ۱۹۳۲ شمار رسمی بیکاران، شاید با حّداقل تخمین، نزدیک به ۶ میلیون و تقریباً $\frac{1}{3}$ نیروی کار آلمان بود. نتایج چنین وضعی که برای طبقه کارگر پیش آمده بود، در جمهوری وایمار به زودی ظاهر شد. همچنان که نارضایی مؤسسات بزرگ با بالا گرفتن بحران، روبه افزایش نهاد، این وضع در مورد مؤسسات کوچک هم صادق بود. با دسترسی نداشتن به ذخایر وسیع تراست‌های غول‌آسا، بنگاه‌های کوچک به خصوص در سقوط قیمت‌ها آسیب‌پذیر بودند. آنها، هم از سوی مؤسسات بزرگ و هم از طرف فروشندگان عادیِ بی‌شمار، احساس ناامنی می‌کردند و بیم آن داشتند که روی دست آن‌ها بلند شوند، و با در اختیار داشتن کارگران دایمی و متشکل

بتوانند سطح مرزها را بالا ببرند و از این طریق، صاحبان املاک را در معرض تهدید قرار دهند. این‌ها بود نگرانی مردم طبقه متوسط آلمان یعنی نیروهای کار مستقل، سوداگران کوچک، دکان‌داران و کسانی که برای خود کار می‌کردند و همین‌ها بودند که هیتلر و پیروانش، آنان را مورد استفاده کامل قرار دادند؛ کمترین تردیدی نیست که طبقه متوسط کم درآمد پروتستان مذهب، زمینه‌ی محکمی برای حمایت از نازی‌ها فراهم آورد. [۷]

تا این‌جا ملاحظه کردیم که جمهوری وایمار در سایه شکست زندگی می‌کرد. عهدنامه ورسای، دشواری‌های قانون اساسی، سیاست‌های پراکنده حزبی، نبود توافق و هماهنگی دمکراتیک و دیگر مشکلات اقتصادی که در این میان آخرین آن‌ها یعنی بحران اقتصادی و رکود عام و نتایج خاص آن، احتمالاً تعیین زمان دقیق فروپاشی جمهوری را، بیش از دیگر عوامل تبیین می‌کند. بسیار ساده است که با در دسترس بودن این آگاهی‌ها و با توجه به مشکلات موجود، به این اعتقاد برسیم که پیدایش نازیسم و پیروزی هیتلر اجتناب‌ناپذیر بود و این که مجموعه این مشکلات، مردم آلمان را به جست و جوی یک ناجی که آنان را از این گرداب نجات دهد، سوق داد و این ناجی در وجود هیتلر به عنوان پیشوا۱ تجسّم یافت. در همین حال، لازم است در تعمیم این نظر به همه‌ی آلمانی‌ها، محتاط باشیم. بیش‌ترین نسبت آرایی که حزب ناسیونال سوسیالیست (پیش از آن که هیتلر در اواخر ژانویه ۱۹۳۳ به صدارت برسد). در انتخابات رایشستاگ در ژوئیه ۱۹۳۲ به دست آورد. کمی بیش از ۳۷ درصد بود. بنابراین حتّی در این زمان نیز ۶۳ درصد از رأی دهندگان آلمانی از هیتلر و یا حزب او حمایت نکردند. پس تعمیم این نظر که همه آلمانی‌ها به سود نازی تظاهر و از آن حمایت کردند، درست نیست. افزون بر آن، این ۳۷ درصد آرا که در ژوئیه به حمایت از هیتلر داده شد کافی نبود که هیتلر را به قدرت برساند. در نظام پیشین که اکثریت مطلق ملاک عمل بود، این انتخابات معنایش این بود که حزب ناسیونال سوسیالیست فقط ۳۷ کرسی را در رایشستاگ تصاحب کرده و این به معنی اکثریت مطلق نبود. همچنین در آن زمان مارشال هیندنبورگِ کهن سال کاملاً روشن ساخت که قصد ندارد رهبر نازی را که قد

برافراشته، به صدارت برگزینند. از آن گذشته، و از جهتی به همین علت، پس از انتخابات ژوئیه حزب ناسیونال سوسیالیست تضعیف شد و در فاصله ماه ژوئیه و نوامبر این حزب تعداد ۲ میلیون آراء خود را از دست داد. در واقع در انتخابات نوامبر ۱۹۳۲، مجموع آرای سوسیال دمکرات‌ها و کمونیست‌ها عملاً بیش از آرایی بود که نصیب هیتلر و پیروانش شد. با یک استثنای به نسبت مهم، آرای نازی‌ها در انتخابات منطقه‌ای و محلی (پیش از آن که هیتلر به صدارت برسد) مدام رو به کاهش بود. بنابراین انتخاب او بر اساس رأی اکثریت مردم آلمان نبود بلکه بیش‌تر حاصل یک رشته تحریکات سیاسی بود که از سوی نخبگان محافظه‌کار اعمال می‌شد که اکنون به آن می‌پردازیم.

درباره این مطلب که شماری، و نه حتّی اکثریت آلمانی‌های واجد شرایط، به سود حزب نازی رأی دادند، لازم است کاملاً روشن شود که چه گروه‌هایی در بین ملّت نسبت به تبلیغات نازی و استعدادهای هیتلر در تبلیغ و نطق و خطابه، حساسیت و آمادگی نشان داده‌اند. در این زمینه، تحقیقات جامعی صورت گرفته و در مبانی اجتماعی حمایت از نازیسم نکاتی وجود دارد که همه مفسران در آن متفق‌القول هستند. نخست این‌که حمایت انتخاباتی از نازی‌ها در مناطق پروتستان‌نشین، اعم از شهری یا روستایی، بیش از مناطق کاتولیک نشین بوده است. در مناطق شهری کاتولیک نشین، کارگران صنعتی معمولاً یا نسبت به حزب مرکزی (CP) وفادار ماندند و یا به حزب کمونیست آلمان متمایل شدند. در مناطق روستایی کاتولیک، حزب مرکزی و یا رقیب آن (حزب مردم باواریا) استیلا داشت. کامیابی انتخاباتی نازی در باواریا بیش‌تر به آرای پروتستان‌ها محدود می‌شد. (از آن‌جا که همواره در مقابل یک اصل استثناهایی هم وجود دارد، در سیلیزیا، نازی‌ها در شهرهای کاتولیک‌نشین لیگ‌نیتز[1] و بروسلو[2] و همچنین در مناطق روستایی پالاتینات[3] آرای خوبی کسب کردند). مطلب دوم این است که بیش‌تر رأی دهندگان ناسیونال سوسیالیست به حوزه‌های روستایی پروتستان کوچ کردند و در این مناطق بود که نازی‌ها نخستین بار توفیق‌هایی

---

1 Lignitz 2. Broslau 3. Palatinate

کسب کردند. در ژوئن ۱۹۳۲ در پی حمایت کاملی که از آنان شد، معلوم گردید که هواخواهان آنان فقط خرده زارعان نبودند، بلکه بخش‌های دیگری از جامعه روستایی مانند بخش وسیعی از مالکان و کارگران روستایی نیز در زمره آنان بودند به طور کلّی آرای نازی‌ها به نسبت مجموع آرا، در مناطق روستایی بیش از شهری بود و در واقع در شهرها هم بیش‌تر طبقات پایین مردم به سود نازی‌ها رأی دادند. در ژوئیه ۱۹۳۲ که این حزب ۳۷ درصد مجموع آرا را بدست آورده بود، در منطقه روهر آرای آن ۱۰ درصد کاهش داشت. تا آن‌جا که به رأی‌گیری در شهرها مربوط می‌شود، توفیق نازی‌ها در شهرهای کوچک و متوسط بیش از شهرهای بزرگ بوده است. موّرخان اتفاق نظر دارند که طبقه‌ی متوسط جامعه، مهم‌ترین حامی انتخاباتی نازی‌ها بوده است و پژوهش‌های تاریخی هم به این نتیجه رسیده است که قشرهای ناسیونال سوسیالیست هم به طبقه پایینِ متوسطه تعلق داشته است. گذشته از روستاییان که شرح آن گذشت، تحلیل و بررسی آرای حوزه‌ها در بخش‌های ثروتمند شهرهای پروتستان و آرای کسانی که وضع مالیشان اجازه می‌داد ایام مرخصی خود را خارج از کشور بگذرانند، نشان می‌دهد که شمار قابل ملاحظه‌ای از آلمانی‌های بالای طبقه متوسط، حداقل در ژوئیه ۱۹۳۲ آماده بودند به سود هیتلر رأی بدهند. نازی‌ها از حمایت کامل کارمندان دولت (یقه سفیدها) هم که در صد قابل ملاحظه‌ای از نیروی کار را تشکیل می‌دادند (در این زمان بیش از ۲۰ درصد بود) نیز بهره کافی گرفتند و بسیاری از آنان عضویت حزب ناسیونال سوسیالیست را پذیرفتند. در این‌جا لازم است از تحقیقاتی که درباره قشری‌های قدیمی صورت گرفته سخنی گفته شود: چنین به نظر می‌رسد که خدمتگزاران دولت بیش از کسانی که در بخش‌های خصوصی کار می‌کردند، به هیتلر رأی داده‌اند. در بخش خصوصی هم کارگران یقه سفید [یعنی کارگرانی که در امور اداری مانند منشی‌گری، نظارت و یا فروشندگی اشتغال داشتند]، بیش از کارگران فنی به نازیسم وابسته بودند. به طور کلّی کارگران یقه سفید که در شهرهای بزرگ صنعتی زندگی می‌کردند و از نسل طبقه کارگران صنایع دستی بودند، خود را از تأثیر تبلیغات و چاپلوسی‌های حزب ناسیونال سوسیالیست برکنار نگهداشته و بیش‌تر از حزب

سوسیال دمکراتیک آلمان (SPD) حمایت می‌کردند؛ در حالی که کارگرانی که در نواحی طبقه متوسط شهرهای بزرگ و یا در حاشیه شهرهای کوچک زندگی می‌کردند با کارگران صنایع دستی ارتباط نسبی نداشتند، بیش‌تر از نازی‌ها حمایت می‌کردند.

بدین‌سان متوجه می‌شویم که حزب هیتلر، هواخواهان بسیاری پیدا کرده بود و توجه به این نکته هم ارزش دارد که هنوز بسیاری از آلمانی‌ها در بخش کشاورزی اشتغال داشتند و هم‌چنین، این که کارگران یقه سفید و شمار کسانی که برای خود، کار مستقل داشتند، قابل ملاحظه بودند. به این ترتیب، به خوبی در می‌یابیم که چگونه نازی‌ها توفیق یافتند درصد قابل ملاحظه‌ای از آرای انتخاباتی را به خود اختصاص دهند. درست این است که از عامل مهم و بحث‌انگیز دیگری نیز غافل نباشیم که عبارتست از: حمایت گسترده طبقه کارگر آلمان از نازیسم. به رغم پژوهش‌های اخیر (که در صفحه بعد شرح داده خواهد شد) این مطلب هم ناگفته مانده است که چرا هر قدر شهرها بزرگ‌تر و صنعتی‌تر است، در صد آرای نازی‌ها کمتر می‌شود. معمولاً هر قدر شمار کارگران در یک حوزه رأی‌گیری بیش‌تر باشد نسبت حمایت از نازی‌ها کمتر می‌شود و این مطلب در شهرهایی نظیر برلین، هامبورک و ایالت روهر بیش تر صادق است تا در شهرهای ایالت ساکسون. رأی دهندگان سابق حزب کمونیست آلمان، به نسبت، کمتر به نازی‌ها روی آوردند برخلاف گروه‌های سرشناسِ قشری و احتمالاً به استثنای کارگران روستایی، که رفتار انتخاباتی آنان نامشخص و غیر ثابت بود. کارگران احتمالاً کمتر به عضویت حزب ناسیونال سوسیالیست درآمده‌اند و کمتر از افراد طبقه متوسط به سود آن رأی داده‌اند. وقتی حزب سوسیال دمکراتیک آلمان بر اثر بحران اقتصادی که پیش آمد در انتخابات شکست خورد (۱۶ درصد رأی‌دهندگان را در ۱۹۳۰ از دست داد) بعضی از آنان، در ژوئیه ۱۹۳۲ به نازی‌ها پیوستند اما از این جدایی و پراکندگی که در حزب سوسیال دمکراتیک آلمان و در حزب مرکزی پیش آمد، کمونیست‌ها به خوبی بهره گرفتند. بعضی از این طردشدگان احتمالاً از کارمندان دولت (یعنی یقه سفیدها) بودند. در همان حال‌که آرای ناسیونال سوسیالیست

در سال‌های ۱۹۳۰ - ۱۹۳۲ افزایش یافت، آرای مشترک احزاب سوسیال دمکراتیک و کمونیست هم‌چنان دست نخورده باقی ماند و این امر بار دیگر مؤید این است که کارگران سازمان یافته پیشین، بیش از گروه‌های دیگرِ جامعه‌ی آلمان، از تبلیغات نازی‌ها مصون ماندند. انتخاب مدیران کارخانه‌ها و شمار کسانی که به عضویت اتحادیه‌های کارگری درآمده بودند به خوبی آشکار می‌ساخت که نازی‌ها در بین طبقه کارگری وضع کاملاً مشخص و معلومی ندارند. نتایج کلی انتخابات مدیران کارخانه‌ها در ۱۹۳۱ برای سازمان ناسیونال سوسیالیست (NSBO) فقط ۷۱۰ نماینده بود در حالی که اتحادیه‌هایِ کارگریِ آزاد (زیر نظر حزب سوسیال دمکراتیک) (SPD)، ۱۱۵۶۷۱ نماینده و اتحادیه‌های کارگری تحت نفوذ مسیحیانِ کاتولیک ۱۰/۹۵۶ نماینده داشتند. در ژانویه ۱۹۳۳، تشکیلات وابسته به نازی‌ها (NSBO) ۳۰۰/۰۰۰ عضو داشت، در مقایسه با مسیحیان کاتولیک که یک میلیون و اتحادیه کارگریِ آزاد که دارای چهار میلیون عضو بود.

پژوهش‌های اخیر که از سوی پتر مان‌شتاین[1] انجام یافته حاکی از این است که در حدود ۳۵ درصد از طبقه کارگر در حزب ناسیونال سوسیالیست، عضویت داشتند (و این بدان معنی است که بقیه اعضا از افراد طبقه بالا و متوسط بوده‌اند). کنان فیشر[2] ثابت کرده است که شمار بسیاری از طبقه کارگران صنایع دستی در گروه حمله (SA) عضو بوده‌اند، در حالی که مطالعات دتلف موهلبرگر[3] حاکی از این است که در مناطق مختلف آلمان عضویتِ طبقه‌ی کارگر در حزب نازی، کاملاً متفاوت بوده است (در بعضی جاها $\frac{2}{3}$ آنان عضویت داشتند و در جاهای دیگر شمارشان، زیر $\frac{1}{5}$ می‌رسید) به طورکلی چنین می‌نماید که سطح حضور طبقه کارگر در حزب ناسیونال سوسیالیست اهمیت چندانی نداشته است و او می‌پذیرد که در صد آرای آنان در بین کارگران روستایی و در شهرهای کوچک، احتمالاً بیش‌تر بوده است، و این نیز قابل توجه است که بیش‌تر شهرهایی که او مورد تحقیق قرار داده به نسبت، شهرهای کوچکی بوده است تحقیقات دقیقی که یورگن فالتر[4] در

1. Peter Manstein   2. Conan Fisher   3. Detlev Mühlberget
4. Yorgen Falter

زمینه انتخابات (در آلمان) انجام داده است، این نتیجه را به دست می‌دهد که در انتخابات ژوئیه ۱۹۳۲ تقریباً $\frac{1}{4}$ کارگران به نازی‌ها رأی داده‌اند که با توجه به تعداد کارگران در کل جمعیت، معلوم می‌شود بسیاری از آنان هواداران حزب نازی بوده و به آن رأی داده‌اند. از این روی روشن می‌شود که نازی‌ها قادر بودند در بخش‌های مهم انتخاباتی طبقه کارگران آلمان نفوذ کنند. به احتمال زیاد، آنها این امتیاز را بیش‌تر در مناطق پیشه‌وران یا در کارگاههای کوچک در ساکسونی یا پیرماسنس[1] در منطقه پالاتینات به دست می‌آورند تا در نواحی صنایع سنگین مانند روهر یا در جاهایی که کارخانه‌های تولیدی تأسیس می‌شد. نازی‌ها در کسب حمایت طبقه کارگر در مناطق روستایی و شهرهای استان‌های کوچک بیش‌تر توفیق داشتند تا در شهرهای استان‌های بزرگ. در ژوئیه ۱۹۳۲ بسیاری از زنان نیز به سود حزب نازی رأی دادند. آن‌چه که موجب شد این گروه‌های مختلف طبقه کارگر در شمار رأی دهندگان نازی درآیند، این بود که آنان با رسم و راه و سنّت‌های اتحادیه‌های کارگری و یا بسیج سوسیالیستی و کمونیستی آشنا نبودند زیرا قانون اتحادیه کارگری و تشکیلات سیاسی جناح چپ اساساً در شهرهای بزرگ باقی مانده بود. شمار این گروه‌های کارگری راکه هنوز تشکل نیافته بودند، نباید نادیده گرفت. در اوایل دهه ۱۹۳۰ بخش کشاورزی هنوز بیش از $\frac{1}{5}$ نیروی کار را در اختیار داشت و $\frac{1}{3}$ افرادی که «در صنعت و یا در صنایع دستی» اشتغال داشتند، یا مستقل بودند و یا در مؤسساتی کار می‌کردند که بیش از ۵ نفر در خدمت نداشت. کارگاه‌های صنعتی بیش‌تر در تهیه کفش در منطقه پیرماسنس و یا بخش وسیعی در صنایع نساجی ساکسون فعالیت داشتند و همچنین وسایل و ابزار دستی و عروسک می‌ساختند. بیش از نیمی از افرادی که در شمار کارگران درآمده بودند، بر طبق آمار اشتغال سال ۱۹۲۵، در شهرهای کوچک یا در دهات با جمعیت زیر ۱۰/۰۰۰ نفر زندگی می‌کردند.از این رو ظرفیت قابل توجهی برای توفیق نازی‌ها وجود داشت، بی‌آن که این توفیق به حمایت سنّتی طبقه کارگر از سوسیال دمکرات‌ها و یا کمونیست‌ها لطمه‌ای وارد آورد. لازم به یاد آوری است که حزب ناسیونال سوسیالیست توانست

---

1. Pirmasens

گروه دیگری از کارگران را که در سیاست فعالیت داشتند اما به گروه چپ وابسته نبودند، به سوی خود جلب کند؛ منظور کارگرانی است که قبل از جنگ جهانی اول، نخست به لیبرال ملّی و پس از آن به حزب ملّی مردم آلمان رأی دادند. این‌ها به کارگرانی پیوستند که در خانه‌های سازمانی که در اختیارشان گذاشته شده بود ـ مانند خانه‌های سازمانی کروپ در اِسِن ـ زندگی می‌کردند. این‌ها عضو اتحادیه‌های شرکت بودند و به علت استفاده از امتیازات بیمه و حق بازنشستگی به شرکت وابستگی داشتند.

نکته دیگری هم درباره توفیق نازی‌ها و یا شکست انتخاباتی آنان در بین طبقه کارگر قابل یادآوری است: از ادامه پیوستن شمار بسیاری از کارگران صنایع دستی به هیتلر و هواخواهان او، نمی‌شد جلوگیری کرد. در شهر هرنه[1] در منطقه روهر که بیکاری وسعت داشت حزب ناسیونال سوسیالیست بسیار خوب عمل کرد و حتّی در ژوئیه ۱۹۳۲ به ۱۳ درصد آرا دست یافت. در چنین منطقه‌ای، حزب کمونیست آلمان حداکثر آرا را (بین ۶۰ تا ۷۰ درصد) به سود خویش کسب کرد. در امپراتوری رایش، معمولاً جمع بیکاران بیش‌تر در شهرهای مهّم صنعتی گرد می‌آمدند، دقیقاً در جاهایی که نازی‌ها آرای خوبی نداشتند. همچنین پژوهش‌های یورگن فالتر حاکی از این است که کارگران در رشته صنایع دستی به ناسیونال سوسیالیستها رأی کافی نمی‌دادند و بیش‌تر هوادار کمونیست‌ها بودند. [۸] این پراکندگیِ حمایت از نازی که شرح آن گذشت، چند پرسش مهم را به میان می‌آورد. مثلاً چرا نازی‌ها در مناطق پروتستان‌نشین بیش از بخش‌های کاتولیک، توفیق یافتند؟ حّداقل بخشی از پاسخ بر می‌گردد به این که به بینیم گروه‌های کارگری که آن سال به پیام هیتلر دل بسته بودند، چه وضعی داشته و از چه سنخی بوده‌اند. توفیق حزب ناسیونال سوسیالیست در جاهایی، که باگروههایی که پیش‌تر از لحاظ تشکیلاتی و ایدئولوژی نوعی وابستگی و وفاداری داشتند، در نمی‌آمیخت. زیرا در جاهایی که چنین وضعی وجود داشت مثل نقاطی که سوسیال دمکراتیک‌ها یا کمونیست‌ها قدرت یافته بودند، کارش پیش نمی‌رفت. با جامعه کاتولیک

---

1. Herne

پیرو کلیسا رُم همین وضع را داشت حزب مرکزی (یا حزب مردم باواریا) به مدت چندین ـ دهه نماینده آن بود. وفاداری به حزب از سوی تشکیلات رفاهی کاتولیک که در زندگی روزانه مردم نفوذ فراوان داشتند. کاملاً تشویق می‌شد و هم از سوی کشیشان که نازی‌ها را گاه خدا ناشناس توصیف می‌کردند. از دیگر سو، توفیق نازی‌ها در مناطق روستایی پروتستان مردم و طبقه متوسط آلمان بدین جهت تسهیل می‌شد که وفاداری و وابستگی سیاسی بین آنان یا اصلاً وجود نداشت و یا بسیار ضعیف بود. در واقع پیام هیتلر بدین جهت توانست در آنان نفوذ یابد که در اواسط دهه ۱۹۲۰ در جوامع دهقانی منطقه شلزویک هولشتاین و ساکسونی سفلی یک بحران وفاداری سیاسی بروز کرده بود؛ بدین معنی که روستاییان از حزب ملی مردم آلمان بریده بودند و گروه‌های شهری طبقه متوسط پایین هم از احزاب سنتی بورژوازی کناره گرفته و زمینه مناسبی برای ایجاد تشکیلات سیاسی فراهم آورده بودند.به این جهات بود که هیتلر از اوایل دهه ۱۹۳۰ بیش‌ترین حمایت را بسوی خویش جلب کرد. [۹]

این عوامل باعث شد که تبلیغات انتخاباتی نازی در جلب مردم، هم زیاد شد و هم صورت‌های مختلف به خود گرفت. همه‌ی مفسّران اتفاق نظر دارند که مهم‌ترین این موضوعات، مساله‌ی ملّی‌گرایی، لغو عهدنامه ورسای و ضدیّت با مارکسیسم بود. هر چند ذکر این نکته لازم است که در این موضوع آخر، مخالفتِ تنها با کمونیست‌ها نبود بلکه حزب سوسیال دمکراتیک، اتحادیه‌های کارگری و قانون کار و مقررات رفاهی را هم شامل می‌شد. جلوه‌هایی از این خصومت، حتّی ضدیّت با مقررات رفاهی، با شرح جزییات، بعداً خواهد آمد. تحقیقات محّلی و کشفیات تازه‌ای که به وسیله تئودور آبل[1] صورت گرفته است معلوم می‌دارد که موضوع ضدّیّت با یهود نه در تبلیغات انتخاباتی و نه در تحریک و تشویق مردم، به رغم وقایع وحشتناکی که بعدها به وقوع پیوست. [۱۰] عامل چندان مهمی نبوده است، حال باید دید چگونه است که وقتی دعوت نازی‌ها که بر مقوله ملّی‌گرایی و ضد بلشویکی تکیه داشت، تا این اندازه موفق بود، در

1. Theodore Abel

حالی که ملّی‌گرایان سنتّی که پیام آنان هم ملی‌گرایی و دشمنی و ضدّیّت با تهدید سوسیالیستی بود، توفیق چندانی نداشتند. شاید از جهتی بتوان توجیه کرد که نازی‌ها بخوبی قادر بودند به جای سخنانِ مبتذل و یاوه‌ی راست‌گرایان آلمان، پیام‌های مردم پسندی که برضّد تشکیلات موجود نیز بود، به گوش مردم برسانند. حزب نازی در دوران جمهوری وایمار هیچ‌گاه با حکومت همکاری نداشت و از شرکت در اخذ تصمیمات غیر مردمی، که حتّی حزب ملّی مردم آلمان هم گاه بدان آلوده شده بود، به شدت پرهیز داشت. رهبران نازی به نسبت جوان بودند و با هیچ‌یک از نخبگان اجتماعی سنّتی و یا تشکیلات سیاسی، رابطه‌ای نداشتند. آنان به مردمان عادّی، کشاورزان، روستاییان و دکان داران کوچک وعده و وعید می‌دادند که نه تنها از آنان در برابر مارکسیست‌ها حمایت خواهند کرد بلکه در حفظ منافع‌شان در مقابل سوداگران و شرکت‌های بزرگ خواهند کوشید. از دیگر سو، به صاحبان کارخانه‌های بزرگ وعده می‌دادند که نظام روابط صنعتی وایمار را براندازند و حق مدیریت را در اداره امور رواج دهند. نازی‌ها به زنان قول می‌دادند که ارزش‌های خانوادگی و اخلاق سنتّی را احیا کنند. جالب این است که احزابی که حداقل از جهاتی به تساوی حقوق و آزادی زنان معتقد بودند ـ مانند حزب سوسیال دمکراتیک و حزب کمونیست ـ در میان رأی دهندگان زن، وجهه‌ای نیافتند.

روشن است که نازی‌ها غالباً به گروه‌های مختلف مردم وعده‌های گوناگون می‌داند؛ گاه وعده‌هایی که با توجه به شرایط سیاسی و اقتصادی روز، عملی نبود. حالا به بینیم این کار چگونه عملی می‌شد. عوامل چندی در این کار دخیل بود. یکی از عوامل عمده، مبارزه انتخاباتی بود که در آن زمان در کمیته‌های سیاسی محلّی عملی می‌شد. در آن موقع به رسانه‌های ملّی که بدان وسیله بشود مطالب را پخش کرد چنان که امروزه معمول است دسترسی نبود. عامل دیگر این بود که گروه‌های مختلفِ هواداران نازی، که شرح آن گذشت. می‌توانستند به راحتی برای شنیدن شعارهای مهم و عمومی که نازی‌ها تبلیغ می‌کردند در یک جا جمع شوند شعارهایی چون ملّی گرایی، دشمنی با سوسیالیسم، وضع آشفته

و نابه هنجار سیاسی جمهوری وایمار و همچنین احیای ارزش‌های سنّتی و خانوادگی. از آن گذشته، مهم است در نظر بیاوریم که تأثیر چنین تبلیغاتی تنها نتیجه مهارت گوبلز در جمع کردن مردم و استفاده از دروغ‌پردازی‌های تبلیغاتی نبود بلکه مهم‌تر از آن، استعداد خاصّ هیتلر هم به عنوان یک خطیب مبّرز و یا حداقل به عنوان گوینده‌ای که قادر بود افراد بسیاری را به نظریات خود جلب کند، در جایی خود اثر بخش بود، عامل مهّم دیگر را نیز نباید از نظر دور داشت، و آن عبارت از این بود که در نمایش و اجرای تبلیغات انتخاباتی به دو نکته توجه خاص می‌شد:

۱ ـ این که پیام نازی به بخش‌هایی از آلمان می‌رسید یا بگوییم پیام احزاب دیگر نمی‌رسید.

۲ ـ این که برای گروه‌های مختلف، موضوعاتی که مورد علاقه آنان بود انتخاب و تبلیغ می‌شد. در مورد نخست، حزب ناسیونال سوسیالیست، گویندگان و مبلّغان خود را و گاهی نیز شخصیت‌های مهم را به مناطق روستایی و شهرهای کوچک می‌فرستاد؛ کاری که از سوی احزاب سیاسی قدیمی مورد اغفال و اهمال بود. در مورد دوم، گویندگان حزب بخشی از تبلیغات خود را اختصاص می‌دادند به موضوعات خاصّ آن منطقه، مانند مشکلاتی که در مسائل کشاورزی در منطقه شلزویک هولشتاین وجود داشت و یا تهدیدهایی که متوجه دکان‌داران کوچک در هانور بود و بر اثر ایجاد شرکت وول‌ورث[1] پیش آمده بود. از این‌رو باید گفت که توفیق آنان صرفاً در نتیجه به زبان آوردن شعارهای عوام پسند و یا به علت «عامّی» بودن توده‌های مردم نبود بلکه بیش‌تر حاصل این واقعیت بود که آنان موضوعاتی را دستاویز کرده و مورد بحث قرار می‌دادند که مورد توجه و علاقه بیش‌تر مردم بود. [۱۱]

حزب ناسیونال سوسیالیست با وجود بسیج حمایت از هیتلر قبل از آغاز صدارت او، باز هم فاقد یک اکثریت مطلق بود و همان طور که قبلاً شرح داده شد پس از انتخابات ژوئیه ۱۹۳۲، دچار یک شبه بحران شد. افسانه‌ی شکست‌ناپذیری

---

1. Woalwarth

حزب، متزلزل شد، در آمد حزب نقصان پذیرفت و چنان‌که گوبلز اذعان داشت، روحیه اعضای حزب به پایین‌ترین سطح تنزل کرد». با همه این‌ها هیتلر در اواخر ژانویه [۱۹۳۳] به مقام صدارت نایل آمد. حالا چه امری انتصاب او را میسّر ساخت، این چیزی است که باید آن را در معامله بین جنبش وسیع نازی از سویی و گروه‌های اصلی محافظه‌کاران و سیاست‌مداران از دیگر سو، جست و جو کرد ــ بود هیتلر هیچ گاه به جدّ گرفته نمی‌شد و فقط حملات شدید انتخاباتی او مورد توجه بود. به بیان دیگر، این تنها هیتلر و نازی‌ها نبودند که می‌خواستند از شرّ جمهوری وایمار نجات پیدا کنند بلکه گروه‌های چندی از نخبگان هم بودند که در تصمیم‌گیری‌های سال‌های ۱۹۳۰-۱۹۳۳ نقش مؤثری به عهده گرفتند. انقلاب نوامبر ۱۹۱۸ [کمونیست‌ها] نتوانست از معلمان رسمی، دیوان‌سالاران، قضّات و افسران ارتش که پیش‌تر در خدمت امپراتوری بودند و هیچ‌گاه به ارزش‌های دمکراسی پارلمانی اعتنایی نداشتند، سود جوید. قضّات فقط کارشان این بود که احکام یک نواخت علیه جنایت‌کاران جناح راست یا توطئه‌گران صادر کنند، چنان‌که درباره هیتلر هم پس از جریان **کودتای سالن آبجو**، چنان کردند. معلمان در دبیرستان‌ها و شماری از استادان در دانشگاه‌ها به تبلیغ مزایای امپراتوری و ارزش‌های ملّی‌گرایی ادامه می‌دادند. روابط گروه‌های افسران و دولت جمهوری از زمان‌ها پیش تیره و در پیچ و تاب بود و این وضع، در اقدام جناح راست برای کسب قدرت در ۱۹۲۰، و در **کودتای کاپ**[1] ــ که به نام رهبر آن نامیده شده بود ــ به خوبی به نمایش درآمد. با این که نظامیان، به کودتاچیان ملحق نشدند ولی علیه کودتاچیان حاضر نشدند اقدامی به عمل آورند. زمینداران بزرگ در شرق اِلب و اشراف‌زادگان آلمانی چندان به نظام وایمار اشتیاق و دلبستگی نشان نمی‌دادند اما همچنان اعمال نفوذ می‌کردند ــ به ویژه نسبت به رییس‌جمهور آلمان، هیندنبورگ که از خودشان بود. پس از متلاشی شدن حکومت ائتلافی در ۱۹۳۰ و پس از آن که کشور به روش ریاست جمهوری اداره می‌شد، فعالیت و دسیسه گروه‌های فشار گسترش یافت و سرانجام هیتلر را به صدارت رسانید. [۱۲]

---

۱. wolfgang kapp ژنرال پروس شرقی که در سال ۱۹۲۰ اقدام به کودتا کرد. ـ م.

اما مهم است توجه کنیم به این که دشمنی اشراف‌زادگان و افسران ارتش با جمهوری وایمار تنها بر مبنای محافظه‌کاری (سنّتی) نبود بلکه کاملاً به امور مادی و شرایط نوین محیط مربوط می‌شد. به عنوان مثال، دشمنی افسران ارتش با جمهوری وایمار غالباً از سوی جوانان و دیوانسالاران غیراشرافی تشدید و رهبری می‌شد. آنان علاقه نداشتند که ارتش به همان روال سنّتی خود باقی بماند بلکه می‌خواستند آن را به صورت نوین درآورند. مشکل آنان این بود که چنین تشکیلات نوینی قادر نبود در چنان نظام سیاسی‌ای پا بگیرد که در آن مجبور بودند با خواست‌های گوناگون سوسیال دمکرات‌ها و اتحادیه‌های کارگری به مقابله برخیزند. خلاصه، آنان بر این باور بودند که جمهوری وایمار بیش‌تر در امور رفاهی صرف هزینه می‌کند اما در امور ارتشی کوتاه می‌آید. ناراحتی مالکان بزرگ هم از بحران‌های اقتصادی و از قرض‌های سنگین و مزمن که به جامعه کشاورزی صدمه می‌زد، سرچشمه می‌گرفت. آنان در پیدایش این مشکلات، نیروهای بازار بین‌المللی را سرزنش نمی‌کردند بلکه ذهنشان متوجه جمهوری وایمار بود. این زمینداران که پیش از جنگ جهانی اول از امتیازاتی بهره‌مند و مورد حمایت بودند، اکنون باید با منافع ارباب صنایع و مصرف‌کنندگان به رقابت برخاسته و در فشارِ پرداخت مالیات‌هایی باشند که صرف امور رفاهی می‌شد. زیرا جمهوری وایمار زیر نفوذ سوسیال دمکرات‌ها و حزب مرکزی، به صورت دولتی رفاه‌طلب درآمده بود. مستمری‌های معلولین، بیماران و بازنشستگان را افزایش داده و به منظور بیمه بیکاری ترتیباتی مقرر داشته بود. انجمن‌های شهر به تعداد زیاد دایر شده بود و همچنین پارک‌های عمومی و میدان‌های ورزش و استخرها. هزینه این امتیازات که در وهله نخست صرف طبقه کارگران شهری می‌گردید، باید از طریق اخذ مالیات تأمین می‌شد که بیش‌ترین سهم را مناطق روستایی می‌پرداخت. کشاورزان آلمانی هم از نتایج موافقت‌نامه دوطرفه بازرگانی که در ۱۹۳۲ با لهستان بسته شده بود نگران و ناراضی بودند و بیم آن داشتند که آن تهدیدی برای واردات کشاورزی ارزان قیمت باشد. بدین ترتیب متوجه می‌شویم که خواست‌های نظامیان قدرت‌مند و نخبگان کشاورزی کاملاً

همانند و واقعی بوده است. [۱۳]

خواست‌های جامعه بازرگانی آلمان هم چندان از آنان دور نبود. رابطه بازرگانان آلمان با نازیسم، زمانی دراز جدال‌آمیز بود اما اکنون، خاصه پس از پژوهش‌های هنری ترنر[1]، در این باره با اطمینان بیش‌تری می‌توان سخن گفت. نخست این که حزب ناسیونال سوسیالیست نیازی نداشت از ارباب صنایع کمک خاصی بگیرد. فعالیتهای این حزب از لحاظ مالی برایش کافی و پول‌ساز بود. در ثانی، تأسیسات آهن و فولاد بارون فریتز تیسن[2] که از لحاظ مالی به نازی‌ها کمک می‌کرد و خود نیز به عضویت آن حزب درآمده بود، الگوی جامعه بازرگانی به طور کلّی به شمار نمی‌آمد. نمونه بهتر آن، شرکت بزرگ فلیک[3] بود که به منظور تأمین نوعی اطمینان سیاسی، به هر حزب سیاسی کمک مالی می‌کرد به جز احزاب سوسیال دمکراتیک و کمونیست. بیش‌تر اعتبارات صنعتی به حزب ملّی مردم آلمان و حزب مردم آلمان پرداخت می‌شد تا به حزب نازی. ظاهراً بیش‌تر هواخواهان هیتلر دکان‌داران کوچک بودند. همه این مطالب به جای خود درست است اما این پرسش‌ها درباره رابطه صنعت‌گران بخش خصوصی با حزب نازی واجد اهمیت کمتری است تا توجه به این واقعیت که ارباب صنایع به طور کلی و روزافزون از جمهوری وایمار آزرده و خشمگین شده و کارشان به دشمنی کشیده بود. آنان مدّعی بودند که وصول مالیات‌های رفاهی به صنعت صدمه وارد آورده و اتحادیه‌های کارگری هم بیش از حد، قدرت یافته است. این شکایت اخیر بر می‌گردد به این واقعیت که کارفرمایان اجبار داشتند اتحادیه‌های کارگری را به رسمیت بشناسند، قراردادهای مزد جمعی یک قید و بند قانونی بود و نظام مداخله دولت در اختلافات و بحث‌های مربوط به صنعت باعث می‌شد که سطح مزدها به حالت ساختگی همچنان بالا بماند. از آن گذشته، مقررات قانونی برخی بازرسیهایی را در امور مدیریت تحمیل می‌کرد که مورد نفرت مدیران بود. نتیجه نهایی این بود که بیش‌تر صنعت‌گران دلشان می‌خواست از شر

---

1. Henry Turner
2. Baron Fritz Thyssen
3. Flick

نظام وایمار خلاص شوند اما نه این که الزاماً و نه به اکثریت به نازی متمایل باشند. پس باید گفت که نقش سوداگران در تحریکات سیاسی اواخر سال ۱۹۳۲ و اوایل ۱۹۳۳ احتمالاً از شور و شوق ارتشیان و کشاورزان به مراتب کمتر بوده است؛ گروهی که به هیندنبورگ بیش‌تر اعتبار می‌داده است اما بعداً در جامعه آلمان به صورت گروهی درآمد که دیگر آماده نبود در آن لحظاتی که جمهوری نیاز به کمک داشت از آن پشتیبانی کند. [۱۴]

قدرت و توانایی نخبگان مختلف و گروه‌های فشار در نفوذ و تأثیری که در تصمیم‌گیری‌ها در سال‌های آخر جمهوری وایمار در ۱۹۳۰ به جا گذاشتند، یعنی در واقع زمانی پیش از آن که حزب نازی قدرت را به دست گیرد، به حدّ اعلا رسید. از ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۰، آلمان تحت حکومتی ناپایدار به ریاست هرمان مولر[۱] سوسیال دمکرات اداره می‌شد که در آن نمایندگان احزاب مرکزی، مردم باواریا، دمکراتیک آلمان و حتّی حزب مردم آلمان مشارکت داشتند. این دولت ائتلافی می‌بایست با بحران رکود اقتصادی به صورتی کنار بیاید؛ حزب سوسیال دمکراتیک تحت تأثیر جمعیِ اتحادیه کارگران خود بود و با حزب مردم آلمان که به شدت با منافع برخی سوداگران بزرگ بستگی پیدا کرده بود چنین می‌پنداشت که در رأس امور سیاست مالی و اقتصادی قرار دارد و به خصوص در پی این بود که چگونه می‌شود با این همه بیکاری و تشدید آن، از اعتبار بیمه بیکاری حمایت کرد. حزب سوسیال دمکراتیک به خصوص خواستار آن بود که مزایای رفاهی را همچنان نگهدارد، در حالی که حزب مردم آلمان اولویت را در قطع هزینه‌های دولتی می‌دید. نتیجه این کشمکش‌ها کناره‌گیری حکومت مولر در ۲۷ مارس ۱۹۳۰ بود و به این ترتیب بساط آخرین حکومت پارلمانی جمهوری برچیده شد زیرا مرجع تصمیم‌گیری از رایشستاگ به پرزیدنت هیندنبورگ و به اطرافیان او که در او نفوذ داشتند و به خصوص به ژنرال فون کورت شلایشر[۲] که به عنوان وزیر جنگ در

---

۱. Herman Müller (۱۸۷۶-۱۹۳۱) وزیر خارجه و امضاء کننده عهدنامه ورسای، صدراعظم آلمان در سال‌های ۱۹۲۸-۱۹۳۰. م.

۲. General von Kurt Schleicher (۱۸۸۲-۱۹۳۴)؛ وزیر جنگ و سپس صدراعظم آلمان در ←

صحنه سیاسی گام نهاد، منتقل شد.

نه هیندنبورگ و نه شلایشر در این اندیشه نبودند که ائتلافی ناپایدار مانند آن که در ۱۹۳۰ وجود داشت، ایجاد کنند بلکه می‌خواستند یک حکومت پابرجای قدرتمند داشته باشند. در نتیجه هاینریش برونینگ[1] که به عنوان صدراعظم به جای مولر نشست دیگر نمی‌خواست برای گذراندن قوانین به آرای اکثریت مجلس متکی باشد ــ به هر حال تحصیل اکثریت پارلمانی هم دیگر میّسر نبود بخصوص پس از آن که حزب نازی و کمونیست‌ها در انتخابات سپتامبر ۱۹۳۰ توفیق کامل یافتند ــ از این روی به همین اکتفا کرد که رییس‌جمهور مصّوبات اضطراری کابینه را تأیید و امضا کند. بدین طریق برونینگ در تعقیب سیاست‌هایی که در پیش گرفته بود هزینه‌های حکومتی و مزایای رفاهی را قطع کرد؛ سیاست‌هایی که کاملاً مورد علاقه کشاورزان و سوداگران بود. اما این نظام حکومتی که زیر نظر رییس‌جمهور انجام وظیفه می‌کرد، به دلیل وابستگی به رییس‌جمهور با مشکلاتی روبرو شد. اما وقتی بحران اقتصادی شدت یافت (بعضی معتقدند سیاست‌های تورم‌زدایی[2] برونینگ موجب آن شد) و کشاورزان به شدت زیربار قرض رفتند و به التماس افتادند و کمک طلبیدند و هنگامی که اکثر کار و کسب‌ها دچار بحران و زیان گردید، صدای ناراضیان و کسانی که می‌خواستند رییس‌جمهور را برکنار کنند رساتر شد. بیش‌تر سوداگران مهم از کارهای برونینگ ناراضی نبودند اما ارباب صنایع و از جمله آهن، فولاد و زغال‌سنگ که به خصوص از آن اقتصاد بحرانی ۱۹۲۹ زیان دیده بودند، عقیده داشتند که صدراعظم در اجرای قوانینِ پیشرفته‌ی کار، مالیات و امور رفاهی کوتاه آمده است. آن بخش از کشاورزی هم که تحت استیلای اشراف‌زادگان زمیندار بود، برای برکناری برونینگ به حرکت درآمدند و

→

سال ۱۹۳۳. در سال ۱۹۳۴، نازی‌ها ژنرال شلایشر را به اتهام توطئه علیه هیتلر، تیرباران کردند. ـ م.

۱. Heinrich Brüning (۱۸۸۵-۱۹۷۰) صدراعظم آلمان در سال‌های ۱۹۳۰-۱۹۳۲. ـ م.

۲. deflationary؛ فرایند یا روشی در اقتصاد به منظور معکوس کردن روند تورم، به طوری که کاهش قیمت‌ها همراه با کاهش سطح اشتغال و بروز بیکاری باشد. ـ و.

این فکر را در ذهن رییس‌جمهور القاء کردند که طرح تصرف دارایی کشاورزان مفلس در استان‌های شرق آلمان و عمران مجدد آن‌ها شکلی از «اصلاحات ارضی به شیوه بُلشویکی» است.

در همان زمان، شلایشر به شدت و به طور قاطع از برونینگ ناامید شد زیرا گرچه هیندنبورگ و خود او از کابینه‌های ائتلافی دل خوش نداشتند و علاقه‌مند بودند دولتی قدرتمند بر سر کار آید و امیدشان بر این بود که چنین حکومتی حدّاقل مورد قبول مردم واقع شود، اما برونینگ آشکارا نشان داد که مرد این میدان نیست. در نتیجه شلایشر برای نیل به چنین هدفی، به یک رشته تحریکات پشت پرده دست یازید و سعی کرد با مشارکت هیتلر و دیگر سیاست‌مدارانی که در مباحثات خویش خواهان ایجاد یک جبهه وسیع «بورژوازی» سیاسی بودند، به مقصود برسد. گرچه این اقدامات ریاکارانه و رنج‌آور در کوتاه مدت حاصلی نداشت ولی مشکلاتی که برونینگ را احاطه کرده بود، هیندنبورگ را واداشت که او را از کار برکنار کند. در ۳۰ ماه مه ۱۹۳۲ صدراعظم استعفا کرد و فرانس فون پاپن[1] از حزب مرکزی به جای او بر مسند صدارت نشست. او نیز چون برونینگ سعی کرد از لحاظ سیاسی در خط فکری جناح راست حرکت کند.

سیاست از آن پس یک مسیر ارتجاعی‌تر در پیش گرفت. بدین طریق که پاپن باکمال تأسف به قطع پرداخت‌های رفاهی دستور داد، موانع پیشین را از سر راه گروه حمله (SA) برداشت و حکومت سوسیال دمکراتیک را در استان پروس منحل کرد. پاپن با آن که در جلب رضایت محافظه‌کاران اقداماتی کافی معمول داشت، (و هیندنبورگ، آن موقع‌شناسی را نداشت که او را از کار برکنار نماید) اما مانند سلف خود شلایشر با مشکلاتی روبرو شد و نتوانست پشتیبانی عامه را نسبت به حکومت خویش جلب کند ــ به خصوص پس از آن که نازی‌ها در ژوئیه ۱۹۳۲ به پیروزی انتخاباتی شگرفی دست یافتند و ۳۴ درصد آراء را به خود اختصاص دادند. پاپن هیچ گاه با هیتلر رو در رو و هم‌عقیده نشد و «کابینه

1. Franz von Papen

اشرافی» او فقط می‌توانست به احزاب ملّی مردم آلمان، مردم آلمان و مردم باواریا متکی باشد. تحریکات پنهانی همچنان ادامه یافت. شلایشر به هیندنبورگ اطلاع داد که ارتش اعتماد خود را نسبت به صدراعظم از دست داده و خود در ۲ دسامبر ۱۹۳۲ به جای او نشست. شلایشر برای جلب حمایت مردم که پیشینیان او قادر به کسب آن نشدند، به یک رشته از مانورهای مخاطره‌آمیز چنگ زد از جمله گفت‌وگو با رهبران اتحادیه‌های کارگری و سران جناح چپ حزب نازی. نیازی به گفتن ندارد که گروه‌های محافظه‌کار از آن چه پیش آمده بود بسیار ناراحت و نگران شدند چنان که از سیاست‌های شلایشر و اقدامات او در اتخاذ سیاست‌های انقباض پولی به منظور مقابله با وضع بد اقتصادی، ناراضی بودند. با وجود این شرایط و با توجه به این واقعیت که شلایشر هم با به‌کارگیری تحریکات سیاسی نتوانست حمایت مردمی را که بدان نیاز داشت جلب کند، در مقابل همان مانورها و تحریکاتی که خود زمانی دراز به راه انداخته بود آسیب‌پذیر شد. سرانجام محافظه‌کارانی که گرد پاپن جمع شده بودند توانستند با هیتلر وارد معامله شده به او پیشنهاد کنند دولتی ثابت از جناح راست، با حمایت مردمی (با توجه به حمایت انتخاباتی کاملی که از نازی‌ها شده بود) روی کار بیاورد. تحت این شرایط بود که سرانجام هیندنبورگ حاضر شد هیتلر را به مقام صدراعظم بگمارد و رهبر نازی در ۳۰ ژانویه ۱۹۳۳، در این مقام به نقش‌آفرینی خویش آغاز کرد. در آن زمان، نازی‌ها در دولت در اقلیت بودند و سیاست‌مداران قدیمی مانند پاپن تصور می‌کردند می‌توانند آن را زیر نظر داشته باشند.

تحریکاتی که هیتلر را به قدرت رسانید بر این واقعیت مبتنی بود که محافظه‌کاران و نازی‌ها در قبول ارزش‌هایی اتفاق نظر داشتند که ملّی‌گرایی، ضدیت با کمونیسم و نفرت از جمهوری وایمار از جمله آن‌ها بود و ـ با کمال تأسف این اعتقاد هم پابرجا بود که خواهند توانست پیشوا را مهار کنند و زیر نظر داشته باشند. در چنین وضعی، پیدایش این همکاری و همبستگی نباید مایه شگفتی باشد. شاید مایه تعجب این بود که قربانیان سیاسی دست اول در رژیم تازه، یعنی سوسیال دمکرات‌ها و کمونیست‌ها ظاهراً دست روی دست گذاشته و برای جلوگیری از به قدرت رسیدن

نازی‌ها هیچ اقدامی نکردند. ظاهراً مسئولیت این اهمال مربوط می‌شد به شکاف غم‌انگیزی که بین آن دو حزب وجود داشت و غالباً علیه یکدیگر فعالیت می‌کردند. کمونیست‌ها بر این اعتقاد بودند که سرمایه‌داری به نهایت بحران رسیده و فاشیسم، آخرین کوشش خود را به منظور برپا نگهداشتن نظام کاپیتالیسم به کار بسته است و دیگر این که انقلاب پرولتاریا اکنون در راه است و آن چه آن را از فعالیت باز داشته است اقدامات سوسیال دمکرات‌هاست که طبقه کارگر را به بیراهه می‌کشاند و از انقلاب دور می‌کند. از این رو، حزب سوسیال دمکراتیک را حامی کاپیتالیسم می‌دیدند و به همین جهت هم آن را «سوسیال فاشیست» می‌نامیدند. شکی نیست که چنین رفتاری نوعی خودکشی و نتیجه‌اش این بود که تهدید نازی‌ها ناچیز و بی‌اهمیت جلوه کند. اما این هنوز بخشی از داستان است. پیش از همه باید گفت این طور نبود که حزب کمونیست به نازی‌ها حمله نمی‌کرد. واقعیت این است که اعضای آن در مبارزات خیابانی پیشقدم و فعال بودند. مطلب دوم این که سوسیال دمکرات‌ها هم تهدید و خطر فاشیست را ناچیز انگاشتند و در شکافی که در جبهه جنبش کارگری آلمان رخ داد، به همان اندازه، کمونیست‌ها مسئول بودند؛ در وهله اول به علت رفتار ضدانقلابی خود در حکومتی که بلافاصله پس از جنگ بزرگ (جنگ جهانی اول) بر سر کار آمد و سپس با تنظیم و اجرای سیاست‌هایی که رؤسای پلیس وابسته به سوسیال دمکرات‌ها، در سرکوب تظاهرات کمونیستی و بیکاران در پیش گرفتند، به خصوص در روز اول ماه مه ۱۹۲۹ که تظاهرکنندگان در برلین، در زیر دست و پای نیروی پلیس به شدت رنج کشیدند و سرکوب و مقتول شدند.

مهم است در نظر آوریم که ناتوانی سوسیال دمکرات‌ها و کمونیست‌ها در حصول توافق، نه تنها موجب شد در سطح رهبری سیاسی بین آنان شکافی ایجاد گردد بلکه از لحاظ اجتماعی و اقتصادی، در طبقه کارگری آلمان و در بیداری توده، اختلاف و از هم پاشیدگی به وجود آمد و هم این که بیکاری زمانی دراز بر جای ماند. حزب سوسیال دمکراتیک همواره پایگاهی بود برای کارگران سالْمند و محترم که صاحب‌کار بودند. برعکس، حزب کمونیست را جوانان و

کارگران بیکار اشغال کرده بودند که بیش‌تر در حاشیه شهرها زندگی می‌کردند و به‌جنایت آلوده بودند. بیکاری موجب شد در رقابت برای پیدا کردن کار، بیکاران در ستیز به آنان که کار داشتند باشند، کارگران جوان در مقابل پیران و گروه‌های مختلف و هر کس و ناکس در رویارویی با یکدیگر. کسانی که کاری داشتند می‌ترسیدند بیکار شوند و بیکاران از هر اقدامی نظیر اعتصاب ممنوع بودند و هر چه زمان می‌گذشت در کار خود بیش‌تر درمانده و بیچاره می‌شدند. برخلاف سال ۱۹۲۰ که کودتای کاپ بر اثر اعتصاب عمومی با شکست مواجه شد، بحران اقتصادی سال ۱۹۲۹ چنین امکانی را در اختیار ۶ میلیون افراد بیکار آلمانی قرار نمی‌داد. حتّی اگر جنبش‌های کارگری آلمان با یکدیگر متحد می‌شدند باز هم امکان آن وجود نداشت که بتوانند مانع به قدرت رسیدن نازی‌ها شوند و کمترین توفیقی بیابند زیرا کارگران نه تنها در مقابله با نازی‌ها تنها و منزوی بودند بلکه با جامعه آلمان هم به طور کلّی توان درگیری و رویارویی نداشتند. به هر حال در مقابل ارتش نیرویی وجود نداشت که بتواند با آن مقابله کند. [۱۵]

در پایان ژانویه ۱۹۳۳، هیتلر به عنوان صدراعظم برگزیده شد. در کابینه ائتلافی او فقط سه وزیر نازی بود و جمع کثیری از محافظه‌کاران و ملّی‌گرایان شرکت داشتند و چنین می‌پنداشتند که قادر خواهند بود نازی‌ها را زیر نظر داشته باشند. سوسیال دمکرات‌ها نیز امیدوار بودند که دوران صدارت هیتلر کوتاه باشد و با انتخابات بعدی سپری شود. اما متأسفانه معلوم شد که امیدی واهی بود و سیر حوادث نشان داد که آنان کاملاً در اشتباه بودند.

۳.

دولت نازی و جامعه

وقتی پرزیدنت هیندنبورگ در ۳۰ ژانویه ۱۹۳۳ هیتلر را به صدارت برگزید، دو نفر دیگر از نازی‌ها: هرمان گورینگ و ویلهلم فریک[1]، در دولت شرکت داشتند. این که نازی‌ها توانستند به زودی در ظرف چند ماه قدرت خود را تحکیم بخشند، بخشی مرهون وجود هیتلر به عنوان صدراعظم و رهبر مهم‌ترین حزب رایش بود که موقعیتی بسیار نیرومند داشت. با حمایت هیندنبورگ، او توانست با استفاده از مصوّبات ضروری و اضطراری، حکومت کند. موقعیت گورینگ هم به عنوان وزیر کشور پروس بسیار مغتنم بود. او قدرت خود را در مهم‌ترین و وسیع‌ترین بخش آلمان، برای نظارت در انتصابات پلیس و پایان دادن به هرگونه اقدامات پلیسی علیه گروه حمله (SA) و گروه نگهبان (SS) یا تشکیلات شبه نظامی ملّی که به کلاه آهنی‌ها شهرت یافتند[2]، به کار انداخت. موقعیت هیتلر از این جهت هم بیش‌تر تقویت شد که نازی‌ها، از همان اولین گام علیه گروه چپ، کمونیست‌ها، و سوسیال دمکرات‌ها به فعالیت پرداختند و در میان احزاب طبقه متوسط با آن، که با سیاست‌های زنده کردن روح ملّیّت نظر موافق داشتند، بذر ناامنی پاشیدند.

در فوریه ۱۹۳۳ هیتلر نظر همکاران محافظه‌کار خود را برای برگزاری انتخابات تازه جلب کرد و وعده داد دیگر برای مدتی طولانی تجدید انتخابات تکرار نخواهد شد. اجرای مصوبات اضطراری، مطبوعات مخالف را وادار به سکوت کرد و اجتماعات سیاسی را، حتّی پیش از آن‌که رایشستاک (مجلس ملی) در ۲۷ فوریه به آتش کشیده شود، از فعالیت باز داشت. شماری از مورخان بر این باورند که بلوای آتش‌سوزی را خود نازی‌ها برپا کردند اما به هر حال، قدرمسلّم این است

---

1. Wilhelm Frick
2. Stahlhelm

که از آن بهره بسیار گرفتند، تصویب مصوّبات اضطراری، آزادی‌های مطبوعات و بیان و تشکیل اجتماعات را ممنوع کردند، حقوق و آزادی‌های فردی یکباره سلب شد و پلیس امدادی که به خصوص عبارت بود از گروه حمله (SA) و گروه (SS) (کلاه آهنی‌ها) که از ابتکارهای گورینگ بود، علیه مخالفان سیاسی نازی دست به کار شد. مایه شگفتی است که در آن جوّ ترور و وحشت و عدم امکان فعالیت و مبارزه انتخاباتی برای احزاب سوسیال دمکرات و کمونیست، نازی‌ها از کسب اکثریت آرای مردم درمانده بودند. در انتخابات رایشستاگ در ۵ مارس ۱۹۳۳، آرای حزب مرکزی کاتولیک از ۴/۲ میلیون به ۴/۴ میلیون رسید، آرای سوسیال دمکراتیک مختصری افزایش یافت و بیش از ۶۶۰۰۰ نفر شد و حزب کمونیست که در معرض حملات تند و آتشین حزب نازی بود یک میلیون رأی از دست داد با این همه، ۴/۸ میلیون آلمانی از آن حمایت کردند. هیتلر و حزب او کمتر از ۴۴ درصد مجموع آراء را داشتند و به یک اکثریت مسلّم و قطعی دست نیافتند اما با همین تعداد آرا توانستند به اتفاق حزب ملی مردم آلمان که ۸ درصد آرا را داشت، اکثر کرسی‌های رایشستاگ را از آنِ خویش سازند. در ۲۳ مارس ۱۹۳۳، هیتلر با بهره‌گیری از این اکثریت، توانست قانون به اصطلاح اختیارات[1] را به تصویب برساند و به اتّکای آن، حکومت هیتلر قادر بود بدون آن که نیازی به تصویب قانون در رایشستاگ یا صدور دستوری از سوی رییس‌جمهور باشد، در نهایت قدرت حکومت کند. همزمان با این دگرگونی‌های تشکیلاتی در کانون سیاسی، در بخش‌های حزب نازی گاه به ابتکار خود و گاه با تأیید و حمایت رسمی، مبارزه شدیدی علیه مخالفان سیاسی پیشین برپا می‌شد. چنان‌که جرمی نوکس[2] نوشته است: «کسب قدرت هیچ گاه با صلح و آرامش سازگار نیست». [۱۶] نازی‌ها در سطح حوزه‌های محلی، هم در تشکیلات و در اجرای عدالت و قانون و هم در امور بازرگانی دخالت می‌کردند. در برونسویک[3]، انتقام‌جویی آنان بسیار شدید بود: ساختمان‌های حزب سوسیال دمکراتیک و کمونیست یکباره غارت شد، لوازم و اثاثه آن را به تصرف درآوردند و اعضای آن

---

1. Enabling Act 2. Jeremy Noakes 3. Brunswick

راکتک زدند. در بعضی نقاط، افرادی به طور موقت زندانی و یا در اردوگاه‌های کار اجباریِ صحرایی زندانی شدند، مانند؛ باراندازهای ولکان[1] در بندر سته‌تین[2] در شمال آلمان یا سینمای کلمبیا در برلین؛ جایی که کمونیست‌ها و سوسیال دمکرات‌ها در آن جا مورد شکنجه قرار گرفتند و یا کشته شدند.

اقدامات ابتکاری حکومت مرکزی، همراه با فعالیت‌های حوزه‌های محلّی، به اختیارات و قدرت‌های پراکنده دولت‌های محلی پایان داد (دولت‌های محلّی آلمان تا ۱۹۳۳ به صورت ساختاری فدرال باقی مانده بود). در ۹ مارس، فون اِپ[3] در مونیخ کودتایی برپا کرد، تشکیلات پیشین را درهم ریخت و افرادی از حزب نازی را به خدمت گمارد. کمیساریای پلیس جمهوری هم که از سوی فریک منصوب شده بود مقامات قدیمی را در بادن ورتمبرگ و ساکسونی از کار برکنار کرد. سپس در هفته اول آوریل [۱۹۳۳] حاکمان رایش در استان‌های آلمان مقامات دولتی را اشغال کردند. همه‌ی این ۱۸ نفر از نازی‌ها بودند و بیش‌ترشان از سرکرده‌های کمیته‌های حزبی. بدین ترتیب تبعیت دولت‌های محلی از دولت مرکزی، سرانجام با تصویب قانونی که از ۳۰ ژانویه ۱۹۳۴ به اجرا درآمد، تکمیل شد.

به منظور استقرار و تحکیم موقعیت حزب نازی و سلطه‌ی آن بر دولت و جامعه، گام‌های دیگری هم برداشته شد. خدمات دولتی از وجود مخالفان سیاسی و یهودیان پاک شد (بر اثر پافشاری هیندنبورگ، به استثنای یهودیانی که در جنگ جهانی خدماتی کرده بودند). گروه‌های فشار مستقل و احزاب سیاسی منحل و یا غیرقانونی اعلام گردیدند. در ۲ ماه مه ۱۹۳۳، اتحادیه‌های کارگری منحل و اثاثه آن‌ها ضبط شد. در ماه ژوئن، از فعالیت حزب سوسیال دمکراتیک ـ ممانعت شد. احزاب مختلف طبقه متوسط که معمولاً با اعمال فشار علیه گروه چپ روی موافق نشان می‌دادند ولی قلباً از این کار متوّحش شده بودند، دیگر از خود مقاومتی نشان نمی‌دادند و در ماه ژوئن خود را منحل اعلام کردند. حزب مرکزی کاتولیک هم در ماه ژوئیه چنان کرد. (نیازی به گفتن ندارد که حزب کمونیست مدتی بود که غیرقانونی اعلام شده بود.) بدین سان، در اواسط

---

1. Vulkan
2. Stettin
3. von Epp

سال ۱۹۳۳ که مدت شش ماه از صدارت هیتلر گذشته بود، آلمان به کشوری تک‌حزبی بدل شد. کلیساها تا حدّی در تشکیلات خود استقلال داشتند و فقط همان‌ها از این امتیاز بهره‌مند بودند. تنها نهادی که تا این زمان دست نخورده باقی مانده بود، ارتش بود. هیتلر به خوبی آگاه بود که مداخله در تشکیلات ارتش چه‌بسا مایه گرفتاری شود و آن را علیه رژیم برانگیزد، به ویژه که هیندنبورگ هم هنوز زنده بود. پس سعی کرد به جای تحریک امرای ارتش در پیکار برای کسب قدرت، وفاداری ارتش را نسبت به خویش جلب کند (که با توجه به هدف‌هایی که ابراز می‌داشت کار مشکلی نبود). تحکیم قدرت نازی متکی بر آمیزه‌ای از تغییر قانون اساسی توسط دولت مرکزی و اِعمال خشونت علنی در شهرستان‌ها بود. این خشونت‌ها بیش‌تر از جانب سازمان نازی و گروه‌های حمله (SA) که ریاست آن را ارنست روهم برعهده داشت، صورت می‌گرفت. اکثر این اِعمالِ خشونت‌آمیز، مورد نفرت طبقه متوسط و نخبگان جامعه آلمان بود هم زمان با آن، رقابت‌های شخصیِ سازمانی در درون جنبش نازی، باعث تشدید خصومت بین روهم و گروه حمله او، به عنوان مثال، با هاینریش هیملر، رهبر گروه نگهبان (SS) شد. همچنین، پیدایش عقاید افراطی میان اعضای گروه حمله در زمینه‌ی لزوم تغییر جامعه، که چیزی شبیه انقلاب دوم بود (و البته به روشنی قاعده‌بندی و بیان نشده بود)، ناراحتی‌های بیش‌تری به وجود آورد. مهم‌تر از همه، این نگرانی در میان ارتشیان قوت گرفت که گروه حمله SA می‌خواهد سازمان ارتش را به کنار زده وظایف و اقتدار آن را غصب کند. نتیجه‌ی، افراط‌گرایی نازی‌ها ــ نتیجه‌ای که موقعیت هیتلر را در نزد نخبگان و توده مردم آلمان، کاملاً تحکیم کرد ــ ماجرای موسوم به «شب شمشیرهای آخته»، در ۳۰ ژوئن ۱۹۳۴، بود. در آن شب گشتاپو و گروه نگهبان SS، رهبر گروه حمله SA را توقیف و تیرباران کردند. از آن پس دیگر موقعیت هیتلر کم و بیش تسخیرناپذیر شد. پس از مرگ هیندنبورگ در دوم اوت ۱۹۳۴، ارتش نسبت به هیتلر سوگند اتحاد و دولتی‌ها نسبت به پیشوا سوگند وفاداری یاد کردند. [۱۷]

دولت نازی که از پی این تحولات سربلند کرده بود، دیگر هیچ گونه مخالفتی

را تحمل نمی‌کرد و نه تنها در پی آن بود که هرگونه رقیب و جانشینی را از میان بردارد بلکه سعی داشت با تبلیغات وسیع بر اذهان مردم استیلا یافته و آنان را به دنبال پیشوا بکشاند. رسانه‌های گروهی را نمایندگی‌های یوزف گوبلز، وزیر تبلیغات، در اختیار داشتند که در ضمن، اجتماعات مردمی و جشن‌های عمومی را در رایش سوم، اداره می‌کردند. برنامه‌های درسی مدارس و دانشگاه‌ها از نظریه‌های تند نژادی و دیدگاه‌های ژئوپلیتکی رهبر نازی، آکنده بود. کارهایی که معرف و مؤید نظرات مخالف دیگر بود توقیف یا سوزانده شد. سازمان‌های دولتی، چنان که دیدیم، از عناصر مخالف پاکسازی شد، در همان حال گروه‌های فشار مستقل پیشین در اختیار ناسیونال سوسیالیست‌ها قرار گرفتند. به جای اتحادیه‌های کارگران، جبهه کارگران آلمان تحت رهبری روبرت لی[1] ایجاد شد. این تشکیلات، از لحاظ نظری، وظیفه‌اش این بود که تضاد منافع بین کارگران و کارفرمایان را از میان بردارد. اما در عمل گاه مشکلاتی برای بعضی از خدمتگزاران ایجاد می‌کرد و هم وسیله‌ای شد برای نظارت در امور مربوط به کارگران (اعتصاب در رایش سوم ممنوع بود). بدیهی است که این تشکیلات جای اتحادیه‌های کارگری را گرفت زیرا در کارهایی مانند تعیین دستمزد نرخ‌ها هیچ دخالتی نداشت. تشکیلات نازی در امور خصوصی و زندگی عامّه مردم، مداخله می‌کرد. باز داشتن کودکی که دلش می‌خواست به گروه جوانان هیتلر یا کانون دختران آلمانی، بپیوندد، می‌توانست کاری خطرناک باشد. در همان حال، فعالیت‌های ورزشی و تفریحی از سوی جنبش «توانایی از راه شادی» سامان داده می‌شد.

انحلال سازمانهای مستقل که حدّ واسط بین فرد فرد شهروندان و دولت بود، در فهم سکوت و خاموشی مردم آلمان در سال‌های ۱۹۳۳-۱۹۴۵ واجد کمال اهمیت است. حتّی در جوامع لیبرال و کثرت‌گرا، توانایی افراد برای این که روی پای خود بایستند، بیش‌تر بستگی داشت به درجه همبستگی آنان با یکدیگر و کسب حمایت سازمانی در مقابل گروه‌های فشار. انحلال سازمان‌های مستقل در رایش سوم و تشکیل دولتی تک حزبی و تروریست، لازمه‌اش ایجاد محدودیت

---

1. Robert Ley

در فعالیت افراد بود. در یک چنین شرایطی، جای شگفتی نیست که ابراز هرگونه مقاومتِ آشکار در مقابل حکومت نازی، تنها از سوی ارتش و کلیساها به ظهور برسد؛ فقط در این دو کانون بود که مخالفان هنوز می‌توانستند از نوعی حمایت سازمانی بهره‌مند باشند. مشکل دیگر مخالفان این رژیم که مزید بر علت شد، توجه به این واقعیت بود که نظام نازی بر پایه‌ای استقرار داشت که می‌توان آن را به درستی و برحسب قانون، نظامِ تروریست سازمان یافته توجیه کرد. در رایش سوم، دیگر از آزادی‌های مدنی خبری نبود. به هیچ روی نمی‌شد ـ در آن‌چه مربوط به محدوده فعالیت نازیسم بود ـ حزب ناسیونال سوسیالیست، گروه حمله، گروه نگهبان، خدمات کارگری و نیروی ارتش به دادگاه شکایت کرد. کمترین نشانه ابراز مخالفت، با ضرب و شتم و توقیف و زندان و بازداشت در اردوگاه‌های کار اجباری، روبه رو بود. اولین اردوگاه از این نوع، در اوایل مارس ۱۹۳۳ در داخو[1] (در شمال مونیخ) دایر شد. نخستین گرفتاران این اردوگاه را کمونیست‌ها و سوسیال دمکرات‌ها تشکیل می‌دادند. با گذشت زمان، اردوگاه‌های کار اجباری آلمان محل بازداشت گروه‌های اجتماعی شد که نازی‌ها آنان را «عناصر نامطلوب» می‌نامیدند: عناصر ضداجتماع، افرادی که تن به کار نمی‌دادند، پیروان فرقه‌های کوچک مذهبی و بخصوص اقلیت‌های نژادی، کولی‌ها و یهودیان. رایش سوم دشمنان بالقوه خود را با روشی کامل و سازمان یافته سرکوب کرد. کمترین تعداد زندانیان در اردوگاه‌های کار اجباری (که شامل مجرمان سیاسی نمی‌شد) در طول حکومت این رژیم، در زمستان ۱۹۳۶ـ۱۹۳۷، تعداد ۷۵۰۰ نفر بود. در فاصله سال‌های ۱۹۳۳ـ۱۹۳۹، شمار ۱۲۰۰۰ آلمانی، به جرم خیانت محکوم شدند. در دوران جنگ بیش از ۱۵۰۰۰ نفر محکومیت مرگ یافتند. بخصوص رفتار با کمونیست‌ها شریرانه بود. در ژانویه ۱۹۳۳ بیش از ۳۰۰،۰۰۰ نفر از اعضای حزب کمونیست گرفتار شدند، نیمی از آنان زندانی یا به اردوگاه‌های کار اجباری گسیل شدند در حالی که متجاوز از ۳۰،۰۰۰ نفر از آنان به وسیله نازی‌ها اعدام گردیدند [۱۸] به طوری که یان کرشا توصیف کرده

1. Dachau

است، رایش سوم شاهد «به زانو درآمدن قانون» بوده است. در بسیاری از دادگاه‌های قانونی مداخلات ناروا داشته و ملغمه‌ای از نیروی پلیس و گروه نگهبان هیملر، بیش‌تر موجب کاهش قانون‌مندی در دادگاه‌های قانونی شدند. در همان حال بسیاری از کارهای خلاف قانون، مانند کشتن رهبر گروه حمله (SA) در ۱۹۳۴ با استفاده از اصل عطف به سبق، به نوعی توجیه شد. [۱۹]

در این جا قصد آن نیست که ادعا شود موقعیت هیتلر در دولت نازی منحصراً به ترور و تهدید و ارعاب وابسته بود، بلکه، چنان که خواهیم دید، بعضی از جلوه‌های سیاسی حکومت واقعاً از حمایت عامّه مردم برخوردار بود. اما هر کوششی به منظور قضاوت درباره رابطه بین مردم و حکومت در رایش سوم مبنی بر اِعمال فشار، به علت کافی نبودن مدارک که پیش‌تر ذکر شد، کار دشواری است. اِعمال فشار و خشونت نه تنها از این جهت قابل فهم و حتّی قابل پیش‌بینی و هم با توفیق قرین بود که با طبیعت نظام سازگاری داشت و مردم به راحتی و قبل از آن که اقدام خلافی بکنند بازداشت می‌شدند، بلکه به این علت موفق بود که اقدامات بر مبنای مراقبت سیستماتیک و حضور مردم در همه جا، صورت می‌گرفت. نازی‌ها و هیتلر بخصوص، نسبت به عقاید عامّه بسیار حسّاس و پر از وسواس بودند. از این روی، برای جمع‌آوری اطلاعات به وسیله گشتاپو (پلیس مخفی دولتی) فعالیت زیادی صورت می‌گرفت. در هر بلوک آپارتمانی «مدیران آن بلوک» دیدگاه‌های ساکنان آن جا را گزارش می‌کردند و در هر بخشی از کارخانه‌ها مأموران آن قسمت همین وظیفه را بر عهده داشتند. موذیانه و شرارت بارتر از همه این بود که جاسوسی و خبرچینی به درون خانه‌ها هم راه یافته بود، چنان که برتولت برشت[۱]، آن را در صحنه‌ای از نمایش (ترس و فلاکت رایش سوم) مجسّم کرده است. کودکان در «خانه‌ی جوانان» یا در «کانون دختران آلمانی» تعلیم می‌گرفتند و نقطه‌نظرهای اولیای خود را به افسران نازی گزارش می‌کردند و همین‌ها، منبع دیگری برای اِعمال قدرت نسبت به افراد خانواده، کشیش‌ها و معلمان مدارس بودند. در واقع، شاهدان از زمانی یاد

---

۱. Bertolt Brecht (۱۸۹۸-۱۹۵۶)، شاعر و نمایشنامه‌نویس آلمانی. ـ م.

می‌کنند که در آن، رشته‌های الفت خانوادگی از هم گسسته و نسلی به دشمنی با نسلی دیگر قد علم کرده است. [۲۰] از این رو، کسانی که در آلمان نازی، به خود اجازه می‌دادند افکار مخالفی به ذهنشان راه یابد، از بیم لو رفتن خواب راحت نداشتند و در وحشت زندگی می‌کردند. (این مطالب غالباً وسیله همسایگان، همکاران، هم‌شاگردی‌ها و دیگر افراد گزارش می‌شد، آن هم بیش‌تر بر پایه تصفیه حساب و اغراض خصوصی و نه جهات سیاسی). مردمِ محروم از آزادی‌های مدنی، هیچ گونه سازمان مستقلی که معرّف و نگهبان آنان باشد، نداشتند و با زندان و بازداشت در اردوگاه‌های کار اجباری روبه‌رو بودند، بی‌آن که مخالفت یا عقاید و نظرات آنان، به صورتی در جامعه بازتابی داشته باشد.

در چنین دولت آشکارا دیکتاتوری، در دولتی که رسم و راه پیروی مطلق از دستورات پیشوا حاکم بود، کاملاً منطقی است تصور شود که امور حکومت و ادارات به خوبی بگذرد: هیتلر به عنوان پیشوا فرمان صادر می‌کرد که به زیردستان فرمانبر ابلاغ می‌شد و مقامات آن را اجرا می‌کردند. بدیهی است وقتی هیتلر چیزی می‌خواست فوراً اجرا می‌شد. همچنین بعضی تصمیمات بسیار مهم، بخصوص در مسائل سیاست خارجی و نظامی، که در رایش سوم اتخاذ می‌شد، در انحصار شخص هیتلر بود و نه هیچ کس دیگر. فقط شخص او بود که تصمیم گرفت منطقه راین‌لند را در ۱۹۳۶ دوباره اشغال کنند، در ۱۹۳۸ الحاق اتریش به آلمان را عملی سازند و در سال‌های بعد، به چکسلواکی و لهستان حمله‌ور شوند. هرچند پژوهش‌های متعدد موجود، حاکی از این است که جریان تصمیم‌گیری در آلمان بین سال‌های ۱۹۳۲-۱۹۴۵، به خصوص در موضوعات سیاست داخلی، بسیار پیچیده و در برخی موارد آشفته و بی‌نظم بود. نخست بدین جهت که وقتی نازی‌ها به قدرت دست یافتند، برخلاف آن چه در روسیه شوروی پس از انقلاب بلشویکی اتفاق افتاد، تشکیلات حزبی و مؤسسات دولتی را در یکدیگر ادغام نکردند در نتیجه مؤسسات دیوانسالاری سابق و تشکیلات نازی‌ها پا به پای یکدیگر کار می‌کردند. اما آن چه به سیاست خارجی مربوط می‌شد، از

جمله وزارت امور خارجه، که زیر نظر کنستانتین فون نویراتِ[1] محافظه‌کار تا سال ۱۹۳۸ اداره می‌شد، همواره با رقابت حزبیِ یوآخیم فون ریبون تروپ[2] که سمت مشاور پیشوا را داشت، روبه‌رو می‌شد. در مناطق مختلف، کارکنان مؤسسات دولتی غالباً دچار مشکل بودند و با رؤسای قدرتمند حوزه‌های حزبی و باکسانی که از روزهای اول جنبش نازی با هیتلر نزدیک و مربوط بودند و قدرت کافی داشتند، درگیر بودند. دوگانگی و افتراق، تشکیلات حزبی و سازمان دولتی آخرین مشکل رایش سوم نبود. در سیاست اقتصادی هم، رقابت وجود داشت، به خصوص در ارتباط با اِعمال قدرت‌های فردی و در مسائل مادّی بین وزیر اقتصاد، وزیر دفاع، رؤسای کمیته‌های حزبی و بیش از همه، با تشکیلات گورینگ به نام «برنامه چهار ساله» که یک امپراتوری وسیع به راه انداخته بود و بیش از هزار کارمند داشت. این سازمان که در ۱۹۳۶ به دستور هیتلر ایجاد شده بود به خوبی راه و رسم فرماندهی هیتلر را مجسّم می‌کرد، یعنی ایجاد تشکیلاتی کاملاً مستقل از حزب ناسیونال سوسیالیست و دیوانسالاری دولتی به منظور اجرای وظایف خاص که قدرتش به تدریج افزایش یافت. افزون بر تشکیلات برنامه چهار ساله زیر نظر گورینگ، «سازمان مرگ» را برپا کردند که زیر نظر آلبرت اسپیر[3] بود و با خدمات عمومی کار داشت، سازمان جوانان هیتلر که رهبری آن را بالدور فون شیراخ[4] به عهده داشت؛ و رسواتر و بدنام‌تر از همه، امپراتوری قدرت‌مندِ گروه نگهبان (SS) بود که مسئولیت اردوگاه‌های جمعی را بر عهده داشت و هاینریش هیملر و راینهارد هیدریش[5]، آن را رهبری می‌کردند. این سازمان‌ها، بر طرق گوناگون، فداییانی را جذب می‌کرد که فقط نسبت به پیشوا وفادار بودند و قدرت آنان را هیچ قانونی محدود نمی‌کرد. در زمان جنگ، و پس از پیروزی در اروپای شرقی در ۱۹۳۹، این فداییان، بر سَرِ بدست آوردن غنایم مناطق اشغالی، با یکدیگر

---

۱. Konstantin von Neurath (۱۹۵۶-۱۸۷۳) وزیر خارجه آلمان نازی که در دادگاه نورنبرگ به ۱۵ سال زندان محکوم شد. ـ م.

۲. Yoachim von Reibbentrop (۱۹۴۶-۱۸۹۳) سفیر آلمان در لندن و وزیر خارجه آلمان نازی که بر طبق رأی دادگاه نورنبرگ به دار آویخته شد.

3. Albert Speer 4. Baldur von Schirach 5. Reinhard Heydrich

رقابت می‌کردند و بهترین عنوانی که به آنان دادند «جنگ‌سالاران» بود.

به روشنی می‌توان تصور کرد که بخش‌های مختلف حزبی، دولتی و دیگر سازمان‌هایی که شرح آن‌ها گذشت، نسبت به یکدیگر رابطه‌ی رییس ـ مرئوسی نداشتند: یک زنجیره‌ی دیوانسالاریِ منطقی که از بالا فرمان صادر می‌کرد وجود نداشت و حدود مسئولیت‌ها نامشخص بود. البته، همه‌ی آنان هیتلر را حامی خالق کشور آلمان و رهبر حزب می‌دانستند و سرسپرده‌اش بودند. ولی در حقیقت، بیش‌ترِ آنان در واقع دنبال جاه‌طلبی‌ها و منافع شخصی خود بودند. بدین‌سان می‌بینیم که کارِ تصمیم‌گیری در رایش سوم غالباً به طریقی تفرقه‌آمیز و ناهماهنگ بود و نتیجه‌ی آن، مثل دستوراتی نبود که از سازمان مرکزی صادر می‌شد. هر چند که همه‌ی آنان مدعی بودند که مانند هیتلر در راه هدف‌های واحدی گام بر می‌دارند و هرگز از خواست‌های او منحرف نمی‌شوند. همین تفرقه و پراکندگی عجیب در تنظیم امور سیاسی و به کارگیری آن در تشکیلات صدارت عظمی هم به روشنی دیده می‌شد. هیتلر به تشکیل رسمی جلسات هیأت دولت یا شرکت وزرا علاقه چندانی نداشت و شمار این جلسات که در سال ۱۹۳۳ هفتاد و دو بار تشکیل شده بود، در سال ۱۹۳۷ به ۶ مورد کاهش یافت و در سال بعد به یکبار محدود شد. در نتیجه، سیاست نمی‌توانست حاصل بحث و اظهارنظر بین، هیتلر و وزرایش باشد. تنها کسی که وزرا را در ارتباط با یکدیگر قرار می‌داد و واسطه بین هیتلر و دیگر وزرا بود، هانس هاینریش لامرز[1] رییس کاخ صدارت [و رییسِ دفتر مخصوص هیتلر] بود.[2] او طرح‌های اولیه قوانین را از وزرا می‌گرفت و برای تصویب به هیتلر می‌داد. حاصل چنین نظامی یا به بیانی بهتر، بی‌نظمی، پیدایش آشفتگی و هرج و مرج در امور بود: از سویی هیتلر قدرت تام داشت و دارای اختیارات کامل و محور اصلی نظام بود. از دیگر سو، او به ندرت به مسائل روزانه که زمینه و پایه و مایه سیاست‌گزینی بود، علاقه نشان می‌داد. حال به بینیم که این وضع عجیب و نامناسب چگونه شکل گرفت.

---

1. Hans-Heinrich Lammers

۲. مقام او در ردیف وزیر بود. ـ و.

از توضیحی که از سوی برخی از مورّخان عنوان شده است، چنین بر می‌آید که این وضعیت، عمدی و کاملاً بر طبق سلیقه شخصی بوده است. طرح هیتلر این بوده که بین کارگزاران مختلف دولتی و حزبی رقابت و اختلاف آشکار ایجاد کند تا موقعیت منحصر به فرد خودش تقویت شود. در واقع از قاعده‌ی «تفرقه بینداز و حکومت کن» استفاده می‌کرد. بدیهی است، چنان که دیدیم، توانایی اجرای چنین نقشی که دیوانسالاران، دولت را علیه سران کمیته‌های حزبی و گورینگ را به مخالفت با هیملر وامی‌داشت، به هیتلر قدرتی استثنایی می‌بخشید. نیز بعید است که آدم زیرک و ناقلا و فرصت‌طلبی چون او، از مزایای اِعمال چنین ترتیبات غیرمعمول و پیش‌بینی نشده و خلق‌الساعه، غافل باشد. اما توضیح دقیق‌ترِ ضرورت اجرای این حکومت تفرقه‌انداز و تصمیم‌گیری‌های پراکنده از سوی مراجع متعدد را در رایش سوم، باید در جای دیگر جست و جو کرد ــ در طبیعت روحیه قدرت‌طلبی نازی‌ها، در ساختار حزب نازی و در ریشه‌های جاذبه شخصی هیتلر به عنوان پیشوا، نخست در میان حزب ناسیونال سوسیالیست و بعد به طور کلّی در میان ملّت آلمان. برخلاف بلشویک‌ها در روسیه شوروی، نازی‌ها در آلمان از راه برانداختن نخبگان قدیمی در اغتشاش انقلابی، به قدرت نرسیدند بلکه با سازش و پیوستن با آنان بر سر کار آمدند. از این رو، لازم بود هیتلر آگاهانه قدم بردارد. حدّاقل در رفتار با سوداگران مهم و به خصوص با تشکیلات نظامی. این هر دو گروه نفوذ بسیار داشتند و میزان نفوذ آنان در رویداد «شمشیرهای آخته» مشاهده کردیم و دیدیم در فاصله ۱۹۳۴-۱۹۳۷ کسانی که با پیشوا نزدیک بودند امثال گورینگ، هیملر و دیگر سرکردگان کمیته‌های حزبی، چه قدرت روزافزونی یافتند و باز شاهد بودیم که از قدرت کسانی دیگر (مانند دیوانسالاران)، چگونه کاسته شد. در ۱۹۳۸، چنان‌که خواهیم دید، در ترتیبات معمول سابق، تغییرات فاحشی روی داد.

علت دیگر پیچیدگی روابط قدرت در درون آلمان پس از ۱۹۳۳، به طبیعت و راه و رسم حزب ناسیونال سوسیالیست مربوط می‌شد. این حزب، صرفاً برای تبلیغات و توفیق یافتن در انتخابات به وجود آمد، به هیچ رو ساختار تشکیلاتی

نداشت و قادر نبود یک دولت نوین را اداره کند. به همین جهت، هم سازمان‌های دیوانسالار دولتی به حیات خود ادامه دادند. شاید جالب‌تر از همه، ذکر این نکته باشد که تمام فعالیت‌های فداکارانه حزب منحصراً برای پیشوا بود که منبع اصلی قدرت بود؛ قدرتی که فقط به جاذبه شخصیت خود او تکیه داشت و نه بر مبنای اصلی که شخص در بالای هرم قدرت اِعمال می‌کند و مانع می‌شود که مقامات پایین‌تر از رهبر درباره جزییات مسائل و اصول دیوانسالاری به بحث و اِعمال نظر بپردازند. بنابراین، حزب نازی این ظرفیت و امکان را برای حمایت از هیتلر در مقابل دشمنان و رقبای او، حتّی پیش از آن که او به قدرت برسد، به دست آورده بود که در رایش سوم خود را بهتر نشان داد. موضوع حذف قانون که بعد پیش آمد، ظهور جنگ‌سالاران نازی و رقابت بین رهبرانِ رژیم، همه‌ی این‌ها بستگی داشت به موقعیت منحصر به فرد هیتلر؛ پیشوا خود را از الزامات تشکیلاتی و هرگونه قاعده و رسم و راه دیوانسالاری کاملاً آزاد می‌دید. از این قرار، پس از ۱۹۳۳، رفتار و شخصیت هیتلر مهم‌ترین و قاطع‌ترین الگوی هرگونه اقدام، و شخص او، نَفْسِ حکومت بود. هیتلر نخست به طور ابتکاری به عنوان صدراعظم، همان راهی را در پیش گرفت که هیندنبورگ پیر و خرده‌بین از او انتظار داشت: او ساعات کار اداری را طوری تنظیم کرد که بتواند وظایفش را اجرا کند. اما پس از مرگ مارشال هیندنبورگ در اوت ۱۹۳۴، کارها یکباره دیگرگون شد؛ هیتلر صبح‌ها تا دیروقت در بستر می‌ماند، آسوده و بی‌خیال روزنامه می‌خواند، گاه با لامرز و دیگر اعضای حزب نازی دیدار می‌کرد و پس از آن به تنهایی با ماشین لیموزین خود به اتومبیل‌رانی می‌پرداخت. او وقت زیادی را صرف بازگشت به برتچسگارتن[1] ــ در باواریا و دور از برلین ــ می‌کرد؛ زیرا از برلین نفرت داشت. یکی از نتایج این وضع را شرح دادم که عبارت بود از تنظیم امور سیاسی به صورت جزیی و پراکنده از پایین، به وسیله کارگزاران مختلف رایش سوم که با یکدیگر رقابت داشتند. نتیجه دوم این بود که گاه بسیار دشوار می‌شد از هیتلر درباره موضوعی، نظر و تصمیمی دریافت دارند و کارها مدت زمانی در

1. Berchtesgarten

قفسه‌ها معطّل می‌ماند. چنین وضعی در دوران بحران ۱۹۳۵-۱۹۳۶ پیش آمد، وقتی که موادّ خام بسیار کمیاب شد و بهای مواد غذائی بالا رفت. هیتلر به خصوص از مداخله در کارهایی که تصمیم‌گیری درباره آن‌ها به محبوبیت او در بین عامّه مردم لطمه می‌زد، به شدت دوری می‌جست و همین که او در تمام دوران رژیم توانست محبوبیت شخصی خود را حفظ کند، بهترین گویای این حقیقت است.

نبودِ خطوط روشنی در اِعمال قدرت و نامشخص بودن رفتار شخص هیتلر، فضایی را بازگذاشت که کشمکش‌های خصوصی و رقابت‌های بین سازمان‌ها در آن رواج پیداکرد، و هر سازمانی سعی می‌کرد در کارها پیشی گیرد، و دیگران را از پیشوا و هدف‌هایش برکنار نگه دارد، (همواره خود هدف مورد نظر بود هر چند حاوی دستور خاصی هم نبود که از سوی پیشوا رسیده باشد). جریانی پیش آمد که هانس مومزن[1] آن را (افراط‌گری بی‌نهایت) نامیده است. روابط قدرت در رایش سوم هیچ‌گاه ایستا و متعادل نبود، نازی‌ها هم نمی‌خواستند فقط مخالفان را در فشار بگذارند. رژیم، خود یک دینامیسم درونی داشت که آن را به صف‌بندی شکوهمند نیروها می‌کشانید که به زیان نخبگان قدیمی و به سود هیتلر و هیأت‌های گوناگونی بود که به وجود آورده بود. در اواخر ۱۹۳۷، وزارت امور خارجه که مسئولیتش را فون نویرات به عهده داشت، همراه با بخشی از ارتشیان به رهبری ورنر فریتچ[2] و بلومبرگ (وزیر جنگ) از بیم آن که جنگ ویرانگری به سرعت پیش آید، درباره هدف‌های سیاست خارجی هیتلر نگران شده به اظهارنظر پرداختند. کوته زمانی پس از آن، در ژانویه و فوریه ۱۹۳۸، فاش شد که بلومبرگ با یک روسپی ازدواج کرده است و شایعه قدیمی همْ‌جنس‌باز بودن فریتچ دوباره بر سر زبان‌ها افتاد و هیتلر هم برای اقدام در انتظار فرصت نشست و سعی کرد خود را آرام و بی‌تفاوت نگهدارد اما از آن جا که او آدمی فرصت‌طلب بود از این واقعه بهره گرفت تا بتواند نیروی قابل توجه و تازه نفسی وارد ماشین حکومتی کند. شمار بسیاری از ژنرال‌ها را اخراج و یا

---

1. Hans Mommsen
2. Werner Faitsch

بازنشسته کرد. براخ‌تیش[1] (رییس تازه ارتش) وعده کرد که با نازی‌ها همکاری کامل داشته باشد. کایتل[2] هم به ریاست ستاد ارتش منصوب شد. بدین ترتیب موقعیت وزیر جنگ به ضعف گرایید و هیتلر شخصاً فرمانده کل قوا شد. در بخش‌های دیگر هم تغییراتی روی داد. فون ریبن‌تروپ وزارت خارجه را از نویرات تحویل گرفت، سفیران تازه‌ای منصوب شدند، در حالی که وزارت اقتصاد هم، نرم و سازگار شد. همه‌ی این تحولات، بر قدرت نزدیکان هیتلر افزود و ضربه سختی بر نیروهای محافظه‌کاران سنّتی وارد آورد. آنان با توجه به افراطی شدن سیاست خارجی و پیش آمدن بحران‌های الحاق اتریش و سودت[3]، از نظر اقتصادی مقدمات جنگ احتمالی را تهیه دیدند (که بی‌درنگ در نیروی انسانی، مواد خام و سرمایه مشکلات جدی به وجود آورد). سخت‌گیری و تهاجم علیه یهودیان شدت یافت و اموال آنان در روزهای ۹ و ۱۰ نوامبر ۱۹۳۸ در (شب چراغانی رایش)، به غارت رفت، پرستش‌گاه‌های آنان به آتش کشیده شد، مغازه‌هایشان ویران شد و بیش از ۳۰۰۰۰ نفر از یهودیان را به اردوگاه‌های کار اجباری فرستادند. تحولات سیاسی یهودستیزی نازی و نتایج شوم و وحشت‌بار آن در بخش بعد به تفصیل خواهد آمد. در این جا کافی است یادآوری شود که وقایع ۹ و ۱۰ نوامبر ۱۹۳۸ سیاست را یکباره در دست‌های گروه نگهبان (SS) قرار داد. [۲۱]

تردید نمی‌توان داشت که نازی‌ها به طرق گوناگون در نهاد دولت و در سیاست آلمان در سالهای ۱۹۳۳ـ۱۹۴۵، انقلابی ایجاد کردند. موضوع دیگری که اظهارنظر درباره آن دشوار است، این است که آیا آنان در همین مدت، در نهاد جامعه آلمان هم توانستند تغییری به وجود آورند یا نه و آیا هیتلر به تعبیر دیوید شوئن‌بام[4] توانست به یک «انقلاب اجتماعی» نیز شتاب بخشد. حزب ناسیونال سوسیالیست مدعی است که جامعه تازه‌ای پدید آورده و رهبران آن، نامش را «اجتماع مردم» نهاده‌اند. در این اجتماع، آن چه که پیش‌تر ملت آلمان را به صورت‌های گوناگون

1. Brauchtisch
2. Keitel
3. sudeten [ایالتی در شمال چکسلواکی]
4. David Schoenbaum

تقسیم و جدا کرده بود؛ جدایی در طبقات مختلف و در اعتقادات، یکباره از میان برداشته شد و ملّت آلمان یکپارچه و با هدفی واحد در پشت سر رهبر خود ایستاد. این اجتماعی بود نژادی ولی بدون طبقه. پاسخ دادن به این سؤال که آیا نازی‌ها هرگز به این هدف رسیدند و تا چه اندازه در از میان برداشتن طبقه و دیگرْ هوّیت‌های مورد نظر خود، توفیق یافتند، بسیار دشوار است و تا حدّی مربوط می‌شود به این که بدانیم «جامعه بدون طبقه» یا «انقلاب اجتماعی» چه معنا دارد. دنباله این فصل به بحث درباره دو وجهه این سؤال می‌پردازد: نخست این که آیا واقعاً یک انقلاب اجتماعی تحقق یافت، یعنی تغییری در طبقه اجتماعی پیدا شد، وضع مالکان، توزیع درآمد و الگوی حرکت اجتماعی در جهت تغییر، به صورتی قطعی و آشکار عوض شد؟ دوم این که اگر هم‌چنین نبود آیا روحیّات و وفاداری آلمانی‌ها آن قدر تغییر کرد که حداقل به اندیشه انقلاب اجتماعی اعتقادی پیدا کرده و موضوع آن را باور کرده باشند؟ به بیان دیگر، آیا آلمانی‌ها این اندیشه «اجتماع مردمی» را در قلب و روح خود جای داده و از وفاداری و حمایت سنّت‌های پیشین دست برداشتند؟

با توجه به وضع مالکیت در رایش سوم، می‌بینیم که در آن جا هیچ گونه تقسیم مجدد طبقات اجتماعیِ به طور بنیادی صورت نگرفته است. مالکان بزرگ همچنان که بودند، باقی ماندند و تراست‌های عظیمِ صنعتی هم در نتیجه رشد اقتصادی و رونق فروش اسلحه سالهای ۱۹۳۶ـ۱۹۳۸ درآمدهای سرشاری به دست آوردند. تنها اموالی که ضبط شد، متعلق به یهودیان بود (و پس از ۱۹۳۹، اموال اتباع بیگانه) و این دارایی‌ها نصیب سوداگران کوچک، دکان‌داران و دهقانان نشد بلکه به خزانه دولت‌مدارانی همچون هیملر و گورینگ سرازیر شد. در حقیقت، مالکیت در رایش سوم، بیش‌تر تمرکز یافت. البته این بدان معنی نیست که رابطه بین سوداگران بزرگ و دولت در سال‌های ۱۹۳۳ـ۱۹۴۵ راحت و بی‌دردسر بود: با توجه به مشکلاتی که نابودی اتحادیه‌های کارگری ایجاد کرد و منافعی که از انعقاد قراردادهای پر سود تسلیحاتی حاصل می‌شد، سوداگران بزرگ جرأت نمی‌کردند با رژیم ناسازگار باشند و همکاری نکنند. آنان می‌بایست تحت

نظارت و قید و بندهای شدید کار خود را انجام دهند، زیرا دولت واردات را زیر نظر داشت و مراقب توزیع موادّ خام و میزان مزد و سطح قیمت‌ها بود. سوداگران بزرگ هم چنین خود را در رقابت با امپراتوری عظیم صنعتی گورینگ می‌دیدند که برنامه چهار ساله را اداره می‌کرد و در انعقاد قراردادهای تهیه موادّ خام تقدم داشت. از صاحبان صنعت نیز سلب مالکیت نشد و دارایی آنان همچنان در دستشان باقی ماند و بعضی از آنان، به خصوص کسانی که با «شرکت شیمیایی رنگ فاربن» همکاری داشتند، از فرمان‌روایی نازی‌ها سود فراوان بردند. رشد منافع بیش از رشد مزد بود و در فاصله سال‌های ۱۹۳۳ـ۱۹۳۹ به ۳۶ درصد رسید، در حالی که سهم مزدها از درآمد ناخالص ملّی در فاصله ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۹ از ۵۷ درصد به ۵۲ درصد تنزل کرد و معنای آن این است که در توزیع مجدد، ثروت از دست طبقه کارگر خارج شده است.

برخلاف وعده‌ای که حزب نازی قبل از ۱۹۳۳ به طبقه متوسط داده بود، پس از آن که به قدرت رسید تمرکز سرمایه به تدریج بیش‌تر قوت گرفت و متمرکز شد. به طور کلّی شرکت‌های بزرگ در رقابت برای افزایش کار و تحصیل موادّ خام توفیق بیش‌تری داشتند تا شرکت‌های کوچک. شمار افزارمندان مستقل که برای خودشان کار می‌کردند از ۱/۶۵ میلیون نفر در ۱۹۳۶، به ۱/۵ میلیون نفر در سه سال بعد، کاهش یافت. هم چنین، رژیم مانع اقدامات جدّی در از بین بردن فروشگاه‌های بزرگِ موجود شد، که رقیبی مهلک برای کاسب‌کاران کوچک بودند. البته منظور این نیست که هیچ اقدامی به سود افزارمندان و دکان‌داران صورت نپذیرفت. مالیات‌های خاصّی به فروشگاه‌های بزرگ تحمیل شد و از ایجاد نظایر آن، ممانعت به عمل آمد. شماری از تعاونی‌هایِ مصرف تعطیل گردید و برای دست‌فروشی‌ها محدودیت‌هایی قائل شدند. افزارمندان خصوصی و مستقل اکنون لازم بود به عضویت اداره‌ی اصنافی که ایجاد شده بود، درآیند و جواز صلاحیت اشتغال بگیرند. آنان همچنین از نظم و روال و امتیازاتی که بر اثر بهبود وضع اقتصادی در فاصله سال‌های ۱۹۳۶ـ۱۹۳۸ افزایش یافته بود، بهره‌مند شدند. هر چند که برای افزارمندان سود چندانی نداشت و سقوط نسبیِ وضع اقتصادی آنان

کمتر با سیاست‌های سنجیده نازی‌ها ارتباط داشت و بیش‌تر نتیجه منطقی تولیدات صنعتی بود. قدرت نظامی مهمّی که هیتلر در آرزوی ایجاد آن بود، نمی‌توانست بر پایه تولیدکنندگان به نسبت کوچک و کم و بیش ناتوان استوار شود به خصوص در جایی که نیروی انسانی و مواد خام به حدّ ضرورت وجود نداشت.

سرنوشت کشاورزی در حکومت نازی‌ها نیز همان وضع را داشت. در ایدئولوژی نازی‌ها، طبقه روستایی استخوان‌بندی جامعه سالم آلمانی تصویر می‌شد؛ جامعه‌ای که تحت تأثیر شرارت‌های شهرنشینان فاسد نشده بود. رژیم، برخی از مشکلات کشاورزان را کاهش داد (هر چند تا ۱۹۳۵، کمک‌های دولت بیش‌تر متوجه املاک بزرگ و متوسط بود تا خرده اراضی)، همزمان با آن، با برقراری نظارت بر واردات و ابتکار در تنظیم و افزایش بهای محصولات کشاورزی، در زندگی آنها گشایشی ایجاد شد. ناگفته نگذاریم که نظارت دولت بر قیمت‌ها یک شمشیر دو دم بود. از جهتی کشاورزان به لحاظ کاری قادر نبودند با شرکتهای صنعتی به رقابت برخیزند و در نتیجه شکاف بین درآمدهای کشاورزان و شهرنشینان عمیق‌تر شد. نتیجه دیگر این بود که شمار بیش‌تری از آلمانی‌ها در فاصله سال‌های ۱۹۳۲-۱۹۴۵ شهرنشین شدند و مردم بخش‌های روستایی محل زندگی خود را رها کرده برای کسب مزد بیش‌تر به شهرها روی آوردند. توضیحات بیش‌تر را می‌توان در واقعیات اقتصادی جست و جو کرد و نه در ایدئولوژی: کمبود نیروی انسانی در سال‌های شکوفایی ۱۹۳۶-۱۹۳۸ و حتّی بیش از آن در سال‌های جنگ، حتّی به رغم نظارت نازی‌ها، سطح مزدها را بالا برد.

تجربه اقتصادی در امور کارگری در رایش سوم حاصل چندانی به بار نیاورد. پیش‌تر بیان شد که سهم درآمد ملّی که به صورت مزد دریافت می‌شد عملاً در رایش سوم تنزل کرد. با نبود اتحادیه‌های کارگری و با ممنوعیت قانونی اعتصابات، موقعیت طبقه کارگر تغییر کمی می‌توانست پیداکند. «جبهه کارگران آلمان» هیچ امکانی برای تعیین سطح مزدها در اختیار نداشت. وقتی نرخ‌های منطقه‌ای و ملّیِ مزدها لغو شد و پرداخت‌ها فقط بر پایه «اصل قدرت کار» به هر فرد پرداخت شد، در میزان درآمدهای طبقه کارگر تفاوت‌هایی پیدا شد. اما این

بدان معنی نیست که کارگران در نظام نازی در رنج و زحمت بودند بلکه حتّی پرداخت مزد بر مبنای عملکرد کار نیز به سود کارگران جوان و سالم و به خصوص کسانی بود که مهارتی داشتند و به زیان کارگران سالْمند و کم کار تمام شد. عامّه، بر این نظر توافق دارند که در سال‌های ۱۹۳۶-۱۹۳۸ درآمدی که هرکس با خویش به خانه می‌برد افزایش یافته بود. علت آن هم بیش‌تر این بود که ساعات کار روزانه افزایش یافته نه این که میزان مزد بالا رفته بود. سازمان «توانایی از راه شادی» هم برای بعضی از گروه‌های کارگری، برای نخستین بار، امکانات تفریحی و تعطیلات سالیانه فراهم کرد، ولی فقط کارمندان دولتی و کارگرانی که موقعیت بهتر داشتند از این امتیازات بهره‌مند شدند. روی هم رفته، رابطه بین سرمایه و کار در اساس، در فاصله سال‌های ۱۹۳۳-۱۹۴۵، بدون تغییر باقی ماند. شرکت‌ها همچنان در دست بخش خصوصی باقی ماند، رییسان، باز هم رییس ماندند و کارگران، کارگر.

نقش زنان در جامعه نازی نیز روشنگر رابطه‌ی ایدئولوژی و واقعیت اقتصادی در آلمان نازی است. کاملاً هویداست که نظریه ناسیونال سوسیالیست بر این اصل مبتنی بود که نقش زن در خانه است و وظیفه‌اش این است که برای میهن خود، فرزند بیاورد و بپرورد و از شوهر سربازش مراقبت نماید. لذا، رژیم نازی در پی این نظر، تصمیماتی اتخاذ کرد که زنان را تشویق کنند که کارخانه‌ها را ترک گویند، ازدواج کنند و فرزند بیاورند: سقط جنین ممنوع شد، کلینیک‌های کنترل زاد و ولد تعطیل گردید، استفاده از قرص‌های ضدبارداری قدغن شد؛ آلمانی‌ها تشویق شدند که ازدواج کنند و بچه‌دار شوند، و برای مادران، امتیازات رفاهی بسیار در نظر گرفتند. (باید توجه داشت که سیاست تشویق زاد و ولد در مورد یهودیان، کسانی که از جامعه طرد شده بودند و یا بیماری موروثی یا اعتیاد شدید به الکل داشتند، اِعمال نمی‌شد. زنانی که این گونه موارد شامل آنان یا شوهرانشان می‌شد، بر طبق برنامه تنظیمی، به اجبار سترون شدند و بر اثر آن، بیش از ۴۰۰/۰۰۰ نفر این رنج را بر خود هموار کردند.) این نظریه که زنان باید در وهله نخست در خانه بمانند و صرف وقت کنند مبیّن این است که چرا تحرّک

نیروی کار زنان در آلمان از بعضی کشورهای دیگر عقب ماند؛ حتّی در سال‌های جنگ که کمبود کارگر به شدت محسوس بود. با این همه این تقوای عقیدتی به ناگزیر در مقابل ضرورت اقتصادی کوتاه آمد. در سال ۱۹۳۳، تقریباً ۵ میلیون زن در خارج از خانه کار می‌کردند و حقوق می‌گرفتند، این رقم، در ۱۹۳۹ به ۷/۱۴ میلیون نفر رسید. یعنی کمبود کارگر و افزایش مزدها ــ به رغم هدف‌های ایدئولوژیک ــ زنان را به استخدام و کار در کارخانه‌ها کشید.

اما زمینه‌ای که به سختی مورد تاخت و تاز قرار گرفت، ساختارهای سنتی جامعه بود که خود لازمه طبیعت و نهادِ یک تحرّک سوسیالیستی است ــ این اشتباه است هرگاه تصور شود که می‌توان از سطح معمول طبقاتی جامعه به آسانی پا فراتر گذاشت: سرکرده‌های سوداگران، دیوانسالاران بلندپایه، دیپلمات‌ها، کسانی که در دانشگاه‌های آلمان به تحصیل مشغول بودند، همگی به نسبت، ریشه در خانواده‌های ممتاز داشتند. به جاست این نکته یادآوری شود که اولاً تغییرات درازمدت نمی‌توانند در مدت کوتاهِ حکومتِ نازی به خوبی خود را بنمایانند. ثانیاً، با عضویت در حزب ناسیونال سوسیالیست، فرصت‌های تازه‌ای برای پیشرفت، به وجود آمد. افزایش ادارات مختلف در سازمان‌های دولتی و نمایندگی‌های حزبی، وسیله‌ای بود که بر اثر نفوذ نازی‌ها، طبقات پایین جامعه هم برای خود در جامعه جایی باز کنند. ثالثاً، رژیم، به قدرتِ سنّتی بعضی از گروه‌های نخبگان ضرباتی وارد آورد، چنان‌که نمونه آن را در فاجعه‌ای که در ۱۹۳۸ رخ داد یعنی (بحران بلومبرگ و فریتچ که شرح آن در صفحات پیش آمد) مشاهده کردیم. این ضربت، یکبار دیگر در توطئه بمب‌گذاری ژوئیه ۱۹۴۴ به منظور قتل پیشوا که با شکست مواجه شد، فرود آمد. در این واقعه، بیش از ۵۰۰۰ نفر از «خیانت‌کاران» اعدام شدند و شماری از آنان از خانواده‌های سرشناس و اشراف پروس بودند مانند ژنرال مولتکه[1] و اشتوفن‌برگ[2] که بمب را زیر پای هیتلر کار گذاشت. [۲۲]

تا این جا ما به تغییراتی یا نبود تغییری در اقتصاد و جامعه رایش سوم نظر

---

1. Maltke   2. Stauffenberg

انداختیم بی‌آن که با یک «انقلاب اجتماعی» واقعی روبه‌رو شویم، جز در زمینه‌هایی بخصوص. پیش از آن که به بررسی بعضی دگرگونی‌های واقعی که در جامعه آلمان روی داد بپردازیم لازم است درباره طبیعت اقتصاد نازی و آن چه از آن جامه عمل پوشید، نکاتی یادآوری شود. یک تصور همگانی وجود دارد که حکومت هیتلر به حلّ یک مشکل بسیار بزرگ آلمان ـ یعنی بیکاری درازمدت عمومی ـ نائل آمده و جامعه را به یک دوره رشد و کامیابی رهنمون شد. هر چند درست است که بیکاری از میان رفت (البته به علت شکوفایی تسلیحاتی در سال‌های ۱۹۳۶ـ۱۹۳۸) و مزدهای واقعی نیز در همین دوران افزایش یافت، که باید گفت یک علتش طولانی شدن ساعات کار بود و علت دیگرش این که تولیدات صنعتی واقعاً حیات تازه‌ای پیدا کرده بود. اما این تمام داستان نیست. نخست این که اقتصاد آلمان از نیمه دوم سال ۱۹۳۲ رشد خود را آغاز کرد و بهبودی که در وضع آن در ۱۹۳۳ روی داد. بیش‌تر مرهون برنامه‌های ابتکاری صدراعظم‌های پیشین بود. دوم این که پایه و اساس سیاست اقتصادی نازی یکباره و کاملاً ریشه‌دار و ابتکاری نبود. بودجه، بسیار نامتوازن و سطوح مالیات، بالا بود، پس‌انداز تشویق شد و هدف اولیه‌ی کاهش بیکاری این بود که از افزایش آن جلوگیری شود؛ چیزی که هیتلر از آن بسیار بیمناک بود. سوم، بیش‌تر سیاست‌های اقتصادی پیشوا حاصل یک طرح درازمدت و به هم پیوسته نبود بلکه، به نوشته‌ی هارولد جیمز[1] چیزی بود «ابتدایی و موقت و متناسب با شرایط روز». هنوز هم دیدگاه ژئوپلیتیکی به عنوان آخرین راه‌حلّ مشکلات وضع تضادها باقی مانده بود. [۲۳] چهارم، حل مشکل بیکاری که ظاهراً به سرعت انجام گرفت، کمتر بر مبنای ایجاد مشاغل جدید بود بلکه به طرق مختلف جمعی را از بازار کار خارج کردند بی‌آن که نام آنان را در آمار بیکاران منظور دارند. زنان شوهردار که در جست و جوی کار بودند از عدم توفیق خود ناراحت بودند و شماری از آنان نیز که کار داشتند برکنار شدند. وام‌های دولتی که برای امر ازدواج داده می‌شد بدین منظور بود که زنان مجرد تشویق شوند و ترک خدمت کنند.

1. Harold James

مردان و زنانی که در ۱۹۳۳ از خدمات دولتی پاکسازی شدند، اجازه نداشتند نام خود را جزو آمار بیکاران بیاورند. بسیاری از مردان بیکار (در حدود ۲۴۰/۰۰۰ نفر در سال ۱۹۳۴) برای خدمت در «سرویس کارِ رایش سوم» انتخاب شدند و در همان حال، در ۱۹۳۵ نام‌نویسی مجدد برای سربازی، جمعی را از بازار کار بیرون برد.

این هم حقیقت دارد که تبلیغات نازی مدام تأکید داشت که به یک رشته فعالیت‌هایی برای ایجاد مشاغل تازه، خاصّه در زمینه ساختمان و راه‌سازی (ایجاد اتوبان) دست یازیده و در فاصله سال‌های ۱۹۳۳ـ۱۹۳۵، حدود ۵/۲۵ میلیارد رایشْ مارک صرف آن کرده است. این را هم باید توجه داشت اعتبار که در ۱۹۳۴ برای راه‌سازی منظور شد کمتر از سرمایه‌ای بود که در سال‌های ۱۹۲۷ـ۱۹۳۵ برای خانه‌سازی و حمل و نقل به مصرف رسید. (توضیح این که بسیاری از مقامات محلّی در بیش‌تر این فعالیت‌ها در سال‌های حکومت وایمار مسئولیت داشتند که از نظر کسانی که تحت تأثیر اقدامات اقتصادی نازی قرار گرفته‌اند، نادیده مانده است.) بهبود اوضاع در تمام بخش‌ها به سرعت انجام نگرفت و فقط سطح اشتغال در صنعت ساختمان در ۱۹۳۵ به حدّ سال ۱۹۲۸ رسید اما تولید ابزار ماشین در ۱۹۳۵ از ۱۹۲۸ پیشی گرفت.

برای ایجاد شغل در وهله‌ی نخست، تعدادی از ادارات دولتی که هر کدام دارای نمایندگی‌هایی نیز بودند، تأسیس شدند و سپس، هزینه‌های نظامی ــ هر چند که بسیاری از آن‌ها از سال‌های نخستین حکومت رایش در پوشش طرح‌های ایجاد کار عرضه شده بود ــ را در فاصله سال‌های ۱۹۳۳ـ۱۹۳۵ افزایش دادند، بطوری که در فاصله سال‌های مذکور، حدود ۵/۲ درصد از درآمد ناخالص ملّی آلمان، صرف تجدید تسلیحات شد ــ دو برابر مبلغی که در اجرای طرح‌های مربوط به ایجاد کار به مصرف رسید. شکوفایی ۱۹۳۶ـ۱۹۳۸ به تمام معنی و در واقع یک (شکوفایی تسلیحاتی) بود که در رفع مشکل بیکاری تأثیری بسزا داشت اما برای نوسازی اقتصاد آلمان و یا بهبود و رفع نقایص ساختاری آن کاری نکرد. در ۱۹۳۹، اقتصاد آلمان از کمبود نیروی کار ماهر و موادّ خام و سرمایه در

فشار بود. کالاهای مصرفی وضعش بهتر شد. کارخانه‌ها تولیدات خود را افزایش دادند اما با کاهش کیفیت آن‌ها و نه از طریق تغییرات فن‌آوری. بسیاری از پس‌اندازهایی که در سرمایه‌گزاری ایجاد شد از طریق نرخ‌های مبادلاتی کاذب، کنترل قیمت‌ها، و محدود کردن سهم درآمد ملّیِ حاصل از دستمزدها بود. فقط می‌شود گفت که اقتصاد آلمان پس از ۱۹۴۵ اقتصادی نوین شد.

عدم تساوی ثروت، مالکیت املاک و تغییرات شیوه‌ی زندگی در آلمان نازی همچنان ادامه می‌یافت و مانع از آن می‌شد که از هر نوع دگرگونی اساسی در ساختار جامعه به طور جدّی سخنی به میان آید. اما هنوز مطلب تمام نیست زیرا امکان این بحث هست که نازی‌ها در ایجاد «اجتماع مردمیِ» مورد نظر خود، عملاً توفیق کامل یافتند، مردم آلمان، پشت سر هیتلر به وحدت رسیدند و بر پراکندگی‌ها و وفاداری‌های سنّتی فائق آمدند. بدین‌سان، ایدئولوژی نازی و تبلیغات آن بر روی شکاف‌های واقعی اجتماعی و اقتصادی پرده‌ای کشیدند. این نظری است که از سوی دیوید شون‌بام و دیگران ابراز شده است. این عقیده که آلمانی‌ها به چنین توفیقی نایل شدند لازمه‌اش این است که میلیون‌ها آلمانی عقاید و ارزش‌های معنوی خود را عوض کرده باشند. مشکل از همین جا آغاز می‌شود: ما از کجا بدانیم که «آلمانی‌ها در فاصله سال‌های ۱۹۳۳ـ۱۹۴۵ چگونه فکر می‌کردند و چه نوع احساسی داشتند؟ در این مورد، نمی‌توان دیده بر هم نهاد و طبیعت تروریستی دولت نازی و نظارت سخت و دقیق آن را که نسبت به تمام مردم اعمال می‌کرد. نادیده گرفت و از این واقعیت غافل ماند که چگونه وزارت تبلیغات تحت رهبری گوبلز هر نوع تظاهرات عمومی و خواست‌های مردم را زیر نظر داشت. بدون اتحادیه‌ها و گروه‌های مستقلِ فشار که حامی و نماینده مردم باشند، آلمانی‌هایی که جرأت می‌کردند آشکارا از رژیم انتقاد کنند محکوم به زندان، بازداشت در اردوگاه‌های عمومی، اِعمال خشونت از سوی گروه‌های حمله (SA) و نگهبان (SS) و حتّی مرگ، بودند. در چنین شرایطی، مایه گمراهی است که چنین پنداریم که نبودِ مخالفت یا مقاومت آشکارِ نسبی، و به معنی پذیرشِ خاموش یا موافقت با هدف‌های حزب و حکومت در رایش

سوم، بود (در واقع هر دوی آن، بیش از آن چه تصور می‌شود وجود داشت).

فشارها علیه مخالفان در نتیجه دو عامل دیگر، افزایش یافت. هنگامی که نازی‌ها در ۱۹۳۳ به قدرت رسیدند در حدود ۶ میلیون آلمانی بیکار بود. بر رغم تشویق‌هایی که زنان را واداشت کارخانه‌ها را ترک گویند و از این راه، شغل‌هایی برای مردان آزاد شد، بر رغم نام‌نویسی در سازمان‌های نظامی و ایجاد خدمات کارگری و ۶ ماه خدمت اجباری که برای مردان جوان الزامی شد و با وجود مکتوم نگهداشتن آمار بیکاران (کاری که تنها منحصر به نازی‌ها نبود) هنوز در آغاز سال ۱۹۳۶ آلمان ۲ میلیون نفر بیکار داشت. فقط در نتیجه شکوفایی اقتصادی بود که بیکاری یکباره از میان رفت. دولت و حزب ناسیونال سوسیالیست در امور بیکاران خاصّه خرجی و از آن، به سود خود استفاده می‌کردند. برای مخالفان رژیم چندان آسان نبود تا برای خودکاری پیدا کنند اما کسانی که در حزب نازی و یا در «گروه جوانان هیتلر» عضو بودند تقدّم و امتیازاتی داشتند و این خود، یکی از عواملی بود که موجب گسترش وسیع این دو سازمان پس از ژانویه ۱۹۳۳ شد. در این زمان «گروه جوانان هیتلر» بیش از ۵۵/۰۰۰ نفر عضو داشت اما در پایان همین سال، در حدود نیمی از جوانان آلمانیِ بین ۱۰ تا ۱۴ ساله به آن سازمان پیوستند و در پایان ۱۹۳۵ شمار آنان به بیش از چهار میلیون نفر رسید. گسترش تشکیلات حزب ناسیونال سوسیالیست هم از آن کم نداشت و در فاصله ۱۹۳۳ تا پایان ۱۹۳۴ بر شمار اعضای آن دویست درصد افزوده شد. در ۱۹۳۹، آن حزب دارای قریب ۵ میلیون نفر عضو بود. بدیهی است برای پیوستن سریع به این تشکیلات، عللی چند وجود داشت اما شکّی نیست که جاذبه‌های دست یافتن به مشاغل و فرصت‌طلبی کشش بیش‌تر داشت. عامل دومی که سلطه‌ی نازی‌های را بر جامعه آلمان تقویت کرد برپایی جنگ جهانی دوم در ۱۹۳۹ بود. مقاومت در مقابل حکومت در زمان جنگ به سادگی نمی‌توانست تنها مخالفت با سیاست‌های خاصی تعبیر شود بلکه آن را خیانت به کشور تلقّی می‌کردند؛ و در هر حال، طبیعتِ تروریستی رژیم در طول دوران جنگ، روی خود را بهتر نشان داد. شمار جنایاتی که به صدور رأی اعدام منجر شد از سه مورد، به ۴۶ مورد رسید و بیش

از ۱۵/۰۰۰ حکم محکومیت از این نوع، در زمان جنگ از سوی دادگاه‌های آلمان صادر شد.

ادعا نمی‌شود که رایش سوم منحصراً بر اساس سیاست فشار و اختناق استوار بود. بلکه یک رشته از سیاست‌های آن مورد تأیید بخش‌های وسیعی از جامعه آلمان قرار گرفت. هر چند باید افزود که این تجدید سازمان‌ها که از سوی رهبران نازی صورت می‌گرفت درک اهمیتش برای افراد عادی از زن و مرد، چندان آسان نبود بنابراین، سکوتِ آنان را هم نمی‌توان در همه حال به علامت رضا تلقّی کرد. رابطه بین حکومت و مردم آلمان، از دیدگاه گروه‌های مختلف، قابل بررسی و مطالعه است. در این مقوله، دو منبع کم و بیش غیرعادی به‌کمک ما می‌آیند: گزارش‌های محرمانه‌ای از گشتاپو (پلیس مخفی دولتی) و گزارش‌های دیگری از حزب سوسیال دمکراتیک که در تبعید بود و گزارش‌های «SOPADE» نامیده می‌شد. هر دو رشته گزارش‌ها که اختلافاتی با یکدیگر داشتند حاوی نکات کافی و جالبی بود و تا حدّی مورد اعتماد و اطمینان و به خصوص از این که منبع خبری آن‌ها از یکدیگر جدا بود، بیش‌تر جلب اعتماد می‌کرد و غالباً نتیجه‌گیری‌های آن‌ها از وضع مردم و عقایدشان در ۱۹۳۳-۱۹۴۵ مشابه هم بود.

تجزیه و تحلیل رابطه بین ارتش و حکومت در رایش سوم؛ نشانه‌هایی را آشکار می‌سازد که می‌توان نظیر آن‌ها را در گروه‌های دیگر و سازمان‌ها در رایش سوم مشاهده کرد. نخست این که یک رشته کامل از سیاست‌هایی وجود داشت که فرماندهی عالی ارتش می‌توانست کمابیش خود را با آن همسان سازد. در این باره می‌توان از جمله از کمونیست‌ها و سوسیال دمکرات‌ها، تأیید و تأکید سنّت‌های خانوادگی و ارزش‌های اخلاقی، نابود کردن سیاست‌های تفرقه‌برانداز در حکومت وایمار، افزایش اعتبارات مالی نظامی، تجدید تسلیحات، افزایش سربازگیری و تعالی عظیمت ملی از طریق تحقیر و تخفیف شرایطی که عهدنامه ورسای به وجود آورده بود، یاد کرد. این‌ها ارزش‌هایی بودند که نه تنها وزارت جنگ بلکه طبقه متوسط آلمان هم در حدّ وسیع با آن‌ها همراه بود. کشمکش بین حزب ناسیونال سوسیالیست و

هیتلر و ارتشیان نخستین بار وقتی درگرفت که پیشوا در امور نظامی مداخله کرد و یا هنگامی که ژنرال‌های ارشد و از جمله لودویک بِک[1] بیم آن داشتند که سیاست خارجی هیتلر با شکست مواجه شود، چنان که در ۱۹۳۶ در مسأله تجدید تسلیح نظامی راین‌لند، در مبارزه‌طلبی با عهدنامه ورسای، پیش آمد و دو سال بعد در بحران الحاق اتریش و سودت به آلمان (این مخالفت یک اقدام اصولی علیه سیاست نازی نبود، جنبه معنوی هم نداشت، بلکه صرفاً بر علایق و نظریات خاصّ نظامی مبتنی بود.) در هر حال، وقتی بریتانیا و فرانسه در واقعه چکسلواکی هیتلر را آرام کردند و تسلّی بخشیدند و موقعیت و حیثیت او بیش‌تر تقویت شد، طرح‌های «بِک» هم بی‌تأثیر در گوشه‌ای افتاد.

بسیاری از مخالفت‌های ارتشیان با هیتلر در دوران جنگ از انگیزه‌های مشابه ناشی می‌شد یعنی بروز خشم و آزردگی بر اثر مداخلات هیتلر در امور نظامی و ترس از این که این مداخلات موجب شکست شود. اما گاه در بین ارتشیان مسائلی که بیش‌تر جنبه انضباطی و یا اخلاقی داشت نیز مایه اختلاف می‌شد مانند ابراز نفرت از اِعمال خشونت و وحشی‌گری‌های فرماندهی نازی. این نوع مخالفت که مولتکه و اشتوفن‌برگ هم در آن دخالت داشتند، با عوامل دیگری در بین سازمان‌های کلیسا و حتّی در بین سوسیالیست‌ها، همراه شد و در ایجاد توطئه علیه جان هیتلر در ۱۹۴۴، نقش مؤثری ایفا کرد.

مخالفت مشابهی با هماهنگی با بعضی از سازمان‌ها، در تقابل با بعضی از مظاهر سیاست نازی‌ها به صورت اصولی، از سوی کلیساهای آلمان به وقوع پیوست. کلیسای پروتستان (منسوب به لوتر) نوعی اطاعت سنّتی به اقتدار سیاسی داشت و دارای بستگی‌های نیرومند تاریخی با دولت محافظه‌کار پروس بود. از سوسیالیسم نفرت داشت، و همراه با نازی‌ها به سنّت‌های اخلاقی و ارزش‌های خانوادگی پای‌بند بود و به هیچ‌وجه نمی‌خواست به اعمال گناه‌آلود و دنیاپرستانه جمهوری وایمار آلوده شود. به همین سبب، از استقرار غرور و افتخار ملّی به شدت حمایت می‌کرد. با این همه، رفتار کلیسای پروتستان نسبت

---

1. General Ludwig Beck

به رژیم نازی و سیاست‌های آن، همواره یکسان نبود. برخی که خود را «مسیحیان آلمان» می‌نامیدند، از نظام نازی کاملاً حمایت می‌کردند و به عنوان «گروه حمله (SA) کلیسایی» نامیده می‌شدند. آنان بر این عقیده بودند که مسیحیت در اصل یک دین برخاسته از درونِ مردمِ نژادِ شمالی است که بر اثر اِعمال نفوذهای یهودیان به فساد کشیده شده است (بگذریم از مسائلی که درباره شخصیت تاریخی مسیح مطرح بود) و این که آلمان حامل پیام الهی است و مشکل یهود باید یکباره حلّ و فصل شود. به طور کلّی، این گونه افرادِ عجیب تنها در کلیسای پروتستان نبودند. از یک سو، سران کلیسا عموماً در پی آن بودند که از ایجاد کشمکش با رژیم به پرهیزند، بی‌آن که همه دیدگاه‌های آن را مورد تأیید قرار دهند ــ که بی‌شباهت به روش کلیساها در بعضی از بخش‌های اروپای شرقیِ پیش از ۱۹۸۹ نبود). از دیگر سو، مانند نظامی‌ها، وقتی نازی‌ها به صورت بسیار افراطی و شرک‌آمیز شروع کردند به مداخله در امور داخلی کلیساها، آرام نماندند. از این رو، در درون و در بین طبقات پروتستان‌های آلمانی مخالفتی اصولی ایجاد شد که خشونت و بی‌رحمی، خداناشناسی و نژادپرستی حکومت نازی را محکوم می‌کرد و «کلیسای (گرفتن اعتراف)» را مستقر ساخت که نماینده بسیار معروف آن دیتریش بن‌هوفر[1] بود که به مقاومت سخت در مقابل هیتلر قد برافراشت. پس می‌بینیم که رفتار پروتستان‌ها نسبت به هیتلر در رایش سوم یک نواخت نبود. بعضی از سیاست‌های آن را پذیرا شدند و برخی را طرد کردند. این مطلب که نازی‌ها توفیق یافتند اتحاد و هماهنگی اعتقادی و اعترافی پروتستان‌های آلمان را از بین ببرند، به طور قطع صحت ندارد، چنان که وقتی در ۱۹۳۴ دو تن از کشیشان پروتستان بازداشت شدند، تظاهرات خشمگینانه‌ای برای آزادی آنان برپا شد.

با توجه به تعهد هیتلر و رژیم او در برابر کلیسای کاتولیک رم، وفاداری کلیسای کاتولیک نسبت به رژیم نازی مشکل‌تر بود. گرچه امضای سریع یک قرارداد میان پاپ و رایش سوم در ۲۰ ژوئیه ۱۹۳۳ از شدت تیرگی روابط رژیم با

1. Dietrich Bonhoeffer

کاتولیک‌هاست.[1] افزون بر آن، وقتی که حملات نازی‌ها به کمونیست‌ها و سوسیال دمکرات‌ها بالا گرفت، کلیسا هماهنگی خود را با آن نشان داد و به شدت و مؤکداً از معنویات سنّتی حمایت کرد و با دیدگاه‌های نازی از جمله با نقش زن و مسائل خانوادگی در جامعه آلمان، هم‌سوئی نشان داد و نیز از دمکراسی کثرت‌گرا و نفاق‌افکن وایمار رضایت نداشت و به نوعی دولت متحد به هم پیوسته، آن سان که در ۱۹۳۱ وجود داشت و مورد تأیید پاپ هم بود، دل بسته بود. اما اقدامات نازی‌ها در سال‌های ۱۹۳۶-۱۹۴۱ برضد پاپ و مداخلات آنان در مدارس و تشکیلات جوانان و اذیت و آزار کشیشان، موجب شد که کلیسای کاتولیک به صورت سازمان یافته با حکومت نازی‌ها به مبارزه و ستیز برخیزد. در بعضی موارد، مخالفان دستاویزی معنوی در اختیار داشتند و یکی از نمونه‌های بارز آن، موضوع «اتونازیا» [قتل به خاطر ترحم] بود که از سوی نازی‌ها اعمال می‌شد. اسقف اعظم فون گالن[2] در شهر مونستر آشکارا این کار را محکوم کرد و رژیم به ناچار از قتل کسانی که از لحاظ جسمی و روحی علیل و در شرایط بدِ ظاهراً غیرقابل علاجی بودند، خودداری کرد (اما این مبارزه همچنان به طور خصوصی ادامه یافت). بعضی از کشیشان کاتولیک مانند آلفرد دلپ[3] در مقاومتی که علیه هیتلر ایجاد شده بود و به توطئه برای قتل هیتلر در ژوئیه، ۱۹۴۴ منجر شد، شرکت داشتند. یک بار دیگر این گونه اقدامات کارساز شد و اجتماع کاتولیک آلمان وفاداری خود را به کلیسا نشان داد. توقیف کشیشان سرشناس و جمع‌آوری صلیب‌ها از کلاس‌های درس آغاز گردید و اقدامات دیگر در این زمینه موجب شد که در مناطق کاملاً کاتولیک‌نشین، سر و صدای مردم بلند شود. تظاهراتی برپا شد، مادران از فرستادن فرزندان خود به مدارس خودداری و تهدید کردند مالیات‌های خود را نخواهند پرداخت، در چنین شرایطی، مقامات محلی حزب نازی ناگزیر شدند کوتاه بیایند.

---

۱. اشاره به تأیید دولت صنفی موسولینی توسط پاپ پس از امضای قراردادهای لاتران است. ـ و.

2. von Galen 3. Alfred Delp

ارتش و کلیسا نمونه‌های بسیار آشکاری از مخالفت و ناخشنودی از رایش سوم بودند و این امر بر حسب اتفاق نبود. در هر دو مورد (ناخشنودی و مخالفت)، تشکیلاتی در درجات مختلف از اقتدار و خودمختاری وجود داشت و می‌توانست از لحاظ تشکیلاتی پشتوانه خوبی در حمایت از اقدامات مخالفت‌جویانه باشد. اهمیت آن‌ها هم به همین امر وابسته بود. اما در خصوص طبقه کارگر آلمان، برعکس، برای مقاومت جمعی، از نظر تشکیلاتی یک چارچوب مشخص وجود نداشت. تمام اتحادیه‌های کارگری و احزاب سیاسی (سوسیالیست و کمونیست) با آن تشکیلات منظم و تعلیم یافته، نابود شده بودند. نیز باید گفت این طبقه کارگر آلمان بود که، به استثنای اقلیت‌های چشمگیر نژادی، آتش خشونت و فشار نازی را شعله‌ور ساخت و بار آن را بدوش می‌کشید با این حال شمار بسیاری از آلمانی‌ها به دلیل مخالفت سیاسی، بازداشت و زندانی شدند یا در اردوگاه‌های کار اجباری به کار پرداختند. هر دو حزب سوسیالیست و کمونیست بار دیگر و در تمام دورانی که رایش سوم در قدرت بود، به مخالفت‌های زیرزمینی ادامه دادند که پس از ۱۹۴۵ علنی شد. (جالب است که این جنگ سرد بود، و نه حکومت نازی، که حزب کمونیست را که هنوز در بعضی از شهرهای منطقه روهر که تحت سلطه بریتانیا بود و پس از جنگ هم بیش از ۲۰ درصد هواخواه داشت، از میان برد.) البته بیش‌تر کارگران عملاً در مقاومت‌های خطرناک شرکت نمی‌کردند اما بیش‌تر مورّخان همْ‌رأی هستند که حکومت [جمهوری آلمان] هرگز توفیق نیافت حمایت فعال آنان را به سوی خودجلب کند. آنان بیش‌تر به زندگی خصوصی خود روی آوردند و درگوشه‌گیری و انزوای تلخ عمر به سر بردند.

از گزارش‌های گشتاپو و اخباری که از حزب سوسیال دمکرات در تبعید به‌دست آمده است معلوم می‌شود که در سال ۱۹۳۵ تا اوایل ۱۹۳۶ درباره قیمت مواد غذایی، نارضایی شدیدی وجود داشته است. حتّی در میان کسانی که در ۱۹۳۵ برای ساختن اتوبان‌ها مشغول کار بودند، با وجودی که مجازات قانونی سختی مقرر بود، اعتصاباتی صورت گرفته است. ممانعت‌هایی که برای اقدامات مخالفت‌آمیز جمعی وجود داشت، بسیار جامع و سخت بود و به همین جهت،

چنین فعالیت‌هایی به ندرت صورت می‌گرفت. از دیگر سو، در ۱۹۳۸-۱۹۳۷ به‌علت بی‌انضباطی صنعتی (مثلاً کار کردن به کُندی و یا غیبت از محل کار) اختلالاتی پیش آمده بود که حکومت را بسیار نگران و ناراحت می‌کرد تا به حدّی که آن اقدامات را چون اعمال جنایی تلقّی می‌نمود. شاید درست نباشد که این رویدادها را مخالفت سیاسی تعبیر کنیم، ولی نشان می‌دهد که کارگران هنوز هم از موقعیت خویش به عنوان این‌که کارگر هستند، آگاهند ـ تعجبی هم ندارد ـ و نتوانسته‌اند افسانه «اجتماع مردمی» را هضم کنند.

هر چند موضوع طبقه کارگری آلمان مجموع تاریخ آلمان نیست اما انعکاسی از دیدگاه‌هایی سیاست نازی را حتّی در این بخش هم می‌توان دید که نسبت به کارگران نظر مثبت داشته است. با این که کارگران نسبت به انگیزه‌های رژیم با سوءظن می‌نگریستند، فعالیت‌های تفریحی و مرخصی‌هایی را که وسیله سازمان «توانایی از راه شادی» مهیا می‌شد با روی خوش پذیرا بودند. کسانی که پس از بیکاری نخستین موفق می‌شدند کاری پیدا کنند، نسبت به حاکمان جدید، احساس سپاس داشتند. کسانی که سرانجام از دریافت مزایای کار بهره‌مند می‌شدند و آنان که مشاغل بالاتری مانند امور بازرسی را به دست می‌آوردند (بخصوص در زمان جنگ که کمبود شدید کارگر محسوس بود و از اسیران جنگی خارجی استفاده می‌شد) موجب می‌شد که از نارضایی و آزردگی آنان جلوگیری شود. در چنین حال و هوایی، عاملِ «نسل»، پا به میان گذارده است. کاملاً روشن است که کارگرانِ نسل قدیمی و وابسته به فرهنگ کمونیست‌ها و کسانی که تحت تعلیمات خرده فرهنگ سوسیال دمکرات‌ها بودند به آسانی پیام نازی را به گوش نمی‌گرفتند. برعکس، کارگران جوان‌تر که از چنین سابقه‌ای محروم بودند و از اصل «دستمزد در برابر کار» بهره‌مند می‌شدند، از نازیسم تصویر بسیار روشنی در ذهن خویش داشتند. با کمک همین جوانان آلمانی بود که ایدئولوژی نازی و تشکیلات آن، از جمله به جوامع روستایی راه باز کرد. [۲۴]

در این که بیش‌تر، جوانان بودند که از هیتلر پیروی می‌کردند و نه نسل قدیمی که به طبقه و اعتقادات خود وفادار مانده بودند، ظاهراً جای بحث نیست.

اما این هم سخنی به جاست که نازی‌ها نتوانستند همه را به دنبال خود بکشانند. رژیم علیه زشتی‌های موزیک سووینگ[1] (امریکایی و مبتذل) و بدتر از آن علیه موزیک جاز (که آن را متعلق به سیاهان امریکا می‌دانست) تبلیغات بسیار کرد اما این تبلیغات هم مانع این نشد که بعضی از جوانان متعلق به طبقه متوسط به آن گوش ندهند. ظاهراً نمی‌توان این پدیده «سووینگ جوانان» را به مخالفت با رژیم تعبیر کرد اما این هم یکی دیگر از واقعیات است که حاکمان آلمانی نتوانستند مردم را از آن چه دوست داشتند جدا کنند و دیدگاه‌های خود را به آنان تحمیل نمایند. از این جهت، لازم بود در بخش‌هایی از شهرهای بزرگ فشارِ بیش‌تر وارد آورند؛ جاهایی که طبقه کارگر در حاشیه خیابان‌ها به راه‌رَوی می‌پرداختند و کلماتی تحریک‌کننده مانند (ناواهو)[2] و نظایر آن بر زبان می‌آوردند که از ساخته‌های هالیوود بود و نه آلمانی. این افراد که به «دزدان دریایی»[3] مشهور شده بودند، آن چه را که در نظر رژیم، ارزشمند بود، رد می‌کردند و آوازهای مبتذل امریکایی را به سبک سرودهای سازمان جوانان هیتلری می‌خواندند ــ سازمان که شهرت چندانی نیافت و با پیر شدن هیتلر، ساختاری دیوانسالارانه پیدا کرد و کاملاً نظامی شد. فعالیت‌ها و راه و رسم زندگیِ این گروه‌ها را مقامات نازی برای خود تهدیدآمیز می‌دیدند و بدین جهت، در دسامبر ۱۹۴۲ حدود هفتصد نفر از آنان را جمع‌آوری کردند و شماری از رهبرانشان راهم به دار آویختند. در ۱۹۴۴، در کُلن، بعضی از اعضای این گروه، حتّی به سربازان فراری و زندانیان جنگی که گریخته بودند و کارگران خارجی که با نیروهای منظم نظامی در جنگ و گریز بودند، ملحق شدند.

ظاهراً این «دزدان دریایی» نه گروه مشخصی از جوانان آلمانی بودند و نه به طور کلّی از مردم عادی آلمان، و تا آن جا که به حدّ کافی اطلاع پیدا کرده‌ایم در رایش سوم یک عقیده ثابت و ریشه‌دار وجود نداشت و مردم به اندازه‌ی کافی «شستشوی مغزی» نشده بودند که از هر جهت، معرف آن چه نازی می‌خواست،

---

۱. swing؛ نوعی رقص با موسیقی جاز امریکایی. این نوع رقص پس از جنگ جهانی اول در امریکا و اروپا رواج یافت. ـ و.

2. Navahoes [چند سرخ پوست در امریکا]

3. Raving Dudes

باشند. تبلیغات نازی‌ها پیش و بعد از کسب قدرت، معمولاً در جاهایی با توفیق همراه بود که بر روی تعصب‌های ملّی و ارزش‌های موجود در طبقه‌ی متوسط جامعه‌ی آلمان تکیه می‌کرد؛ موضوعاتی چون ملّی‌گرایی، ضدیّت با سوسیالیسم و ارزش‌های خانوادگی. متأسفانه باید پذیرفت که پاکسازی خانه‌بدوشان، خلاف‌کاران و کولی‌ها، از حاشیه خیابان‌ها، مورد رضایت و حمایت همین طبقه از جامعه آلمانی بود. اما وقتی که رژیم با دلبستگی‌های ملی به مخالفت بر می‌خاست و یا البته در آن جاکه در امور کلیساها مداخله می‌کرد، توفیقی نداشت، حتّی در میان طبقه کارگر. بعضی از وجهه‌های رژیم، بیش‌تر مردمی و مقبول بود. در حالی که دوران رکود و کمبود کالاهای اساسی در صدای شکایت و نارضایی مردم را بلند کرد، توفیق نسبی اقتصادی در سال‌های ۱۹۳۶ـ۱۹۳۸ موجب جلب نظر و رضایت خاطر آنان شد. با آن که حزب نازی و عملیات خودسرانه کارکنان آن بطور فزاینده نفرت مردم را برانگیخت، شهرت و محبوبیت هیتلر بیش از انتظار بسیار بالا رفت. البته یکی از علل بسیار مهم آن، موفقیت‌هایی بود که او در سیاست‌های خارجی حاصل کرده بود که کاملاً به شخص خود او مربوط می‌شد. اما حتّی در این مورد هم، عامّه مردم مسائل را از یک بُعد نمی‌دیدند. نظامی کردن مجدّد منطقه راین‌لند، الحاق اتریش و اشغال چکسلواکی نه تنها از این نظر در جامعه آلمان مقبول افتاد که برای کشور افتخار و سربلندی به همراه آورد، بلکه بیش‌تر بدین علت بود که این افتخارات بدون جنگ و خون‌ریزی، به دست آمد. تمام قرائن مشعر بر این بود که در سرتاسر آلمان، وحشت و هراس سایه افکنده بود؛ هراس از تجدید حوادث ۱۹۱۴ـ۱۹۱۸ و بروز عکس‌العمل‌هایی در تقابل با تجاوز به لهستان، در اوایل سپتامبر ۱۹۳۹. پس از آن پیشرفت‌های سریع و به نسبت بدون خون‌ریزی آلمان در ۱۹۲۹ـ۱۹۴۰، نخست در لهستان و بعد در بخش غربی اروپا، هیتلر را به اوج قدرت و شهرت رسانید. اما در حمله‌ی آلمان به روسیه در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱، بار دیگر ترس و اضطراب همه جا را فراگرفت. بدیهی است شکست‌های پیاپی ارتش آلمان و شدّت یافتن بمباران شهرهای این کشور توسط متفقین، موجب آشفتگی روحیه مردم و سلب اعتقاد و ایمان نسبت به پیشوا شد علتش

هم این بود که این ایمان و اعتقاد بر اثر موفقیت‌های پی در پی هیتلر به وجود آمده بود. جاذبه شخصی، دیگر با شکست سازگار نیست و دوام نمی‌آورد. البته باید گفت حتّی در این مورد هم، برطبق مصاحبه‌های امریکایی‌ها که در پایان جنگ برملا شد، لشکریان صف مقدم جبهه به هیتلر همچنان وفادار ماندند.

در میان کشمکش‌ها، رقابت‌ها و هم‌چشمی‌ها که در رایش سوم رواج داشت، «افسانه هیتلر» یک عامل وحدت‌بخش بود. این عامل، نخست در حزب ناسیونال سوسیالیست رشد کرد و بعد در میان مردم گسترش یافت و بعد به خصوص در فعالیت‌های وسیع وزارت تبلیغات گوبلز رخنه کرد. ولی منشأ آن، فراتر از کامیابی‌های سیاست خارجی و پیروزی‌های نظامی در سال‌های ۱۹۳۶-۱۹۴۲ بود. واقعیت شایع این بود که هیتلر را نماینده وحدت ملّی و معرّف آن همبستگی و هماهنگی می‌دیدند که در روزگار جمهوری وایمار یکباره رخت بربسته بود. افزون بر آن، هیتلر مردی بود که از میان مردم برخاسته بود و کسی نبود که فقط به وسیله تبلیغات و اظهارات امثال گورینگ درخشیده باشد و هم از فساد و نفع‌طلبی شخصی، که از مشخصات بسیاری از کارگردانان حزب نازی در فاصله سال‌های ۱۹۳۳-۱۹۴۵ بود، کاملاً فاصله داشت.[1] شگفت‌آورتر از همه این است که جامعه آلمان او را تجسم نظم و قانون می‌دیدید (تصویری که بیش‌تر از انحلال گروه حمله (SA) و کادر رهبری آن در سال ۱۹۳۴، در «شب شمشیرهای آخته»، در ذهن‌ها نقش بسته بود)، و هیتلر در مقایسه با آدمکشانی که به جان و مال مردم افتاده بودند، آدمی معقول و میانه‌رو جلوه می‌کرد. [۲۵]

رایش سوم نظامی قوی و سرکوبگر برپا داشت و در راه نیل به هدف‌هایش بسیار عملی و کارا بود. در طول جنگ جهانی دوم با سیمایی بسیار وحشیانه ظاهر شد؛ وقتی که معدودی از بازداشت‌شدگان قانونی را که جان بدر برده بودند ــ وعده آنان واقعاً قلیل بود ــ آشکارا و بدون ذرّه‌ای ترحم، به هنگام تصرفات نظامی و یا کشتار جمعی، به قتل رسانیدند.

---

۱. پس از مرگ آدولف هیتلر، در حساب بانکی او فقط مبلغ ده هزار مارک (بابت چاپ کتاب «نبرد من») وجود داشت. ـ و.

۴

جنگ و ویرانی

در دوران جنگ جهانی دوم، طبیعت جنگ‌سالاری رژیم نازی به اوج خود رسید، نه تنها بدین علت که جنگ به نتایجی رسیده بود (در جبهه شرق، جنگ با وحشی‌گری غیرقابل پیش‌بینی جریان داشت) بلکه هم بدین علت که در سرزمینهای تازه اشغال شده، به ویژه در لهستان و بخش‌هایی از روسیه شوروی، فرمانروایی یا حکومت به معنی معمول آن، جای خود را به استیلای محض داد و اِعمال قدرت کینه‌جویانه و با خودسری کامل صورت می‌گرفت که در فصل سوم شرح داده شد. همه این اَعمال در ضایع کردن پیروزی‌های جنگی اثر گذاشت. چشمْ‌گیرترین این وقایع استقرار امپراتوری SS به سرکردگی هاینریش هیملر بود. این تشکیلات در سال ۱۹۴۴ تعداد ۴۰/۰۰۰ نفر محافظ در اردوگاه‌های کار اجباری داشت، ۱۰۰/۰۰۰ نفر پلیس خفیه و خبرچین، ۲/۸ میلیون پلیس رسمی و ۴۵/۰۰۰ نفر نیز در گشتاپو خدمت می‌کردند. این افزایش و گسترش نیرو، نتیجه افزایش فشاری بود که در دوران جنگ در داخل کشور اعمال می‌شد و هم به علت گسترش اردوگاه‌های کار اجباری و لزوم اداره آن‌ها. واحدهای مسلح SS که در اِعمال سیاست‌های کشتار جمعی نقشی فعال داشت، از میان آلمانی‌های بومی خارج از مرزهای رایش سوم، از ۳۱۰/۰۰۰ نفر نام‌نویسی کرد و داوطلب گرفت. از دیگرْ جنگ‌سالاران، باید از این افراد نام برد: فریتز سوکل[1] که وظیفه‌اش تجهیز و آماده کردن نیروی انسانی بود؛ روبرت لی رییس جبهه کارگران آلمان که وظیفه اسکان افراد را هم به عهده داشت؛ فریتز توت[2] و جانشینش آلبرت اسپیر[3] که به امور تسلیحات و ذخایر نظارت می‌کرد و هرمان گورینگ که **«سازمان طرح برنامه چهار ساله»**ی امپراتوری خود را به امور حمل و نقل، امور معدن، تولیدات

---

1. Fritz Sauckel
2. Fritz Todt
3. Albert Speer

شیمیایی و نظارت بر قیمت‌ها نیز گسترش داده بود، بخش اشغالی لهستان را غارت می‌کرد. توسعه و پراکندگی ادارات که شدیداً مانع ایجاد هماهنگیِ اقتصادی و استراتژیِ نظامی ــ حتّی تا آخرین روزهای جنگ ــ بود و با افزایش قدرت سران حوزه‌های حزبی که با هیتلر رابطه نزدیک و مستقیم داشتند، یکباره قدرت و نفوذ دیوانسالاری دولتی را درهم ریخت. در واقع، همچنان که جنگ پیش می‌رفت، این نمایندگی‌های حزبی و «تشکیلات مخصوصِ» پیشوا، ــ نظیر «سازمان طرح برنامه چهار ساله» و مانند آن ــ بودند که به بهای کاستن از اختیارات دیوان‌سالاران حرفه‌ای بر قدرت خود می‌افزودند. سران حوزه‌های حزبی وظایف دیگری هم بر عهده داشتند که مربوط می‌شد به امور جنگی در داخل کشور و گاه به مناطق اشغالی.

سران حوزه‌های حزبی و سازمان‌های ویژه اقتدار خود را مرهون ارتباطات شخصی با پیشوا بودند که حال، دیگر قدرت مطلق بود. تضعیف ساختارهای سنّتی حکومت موجب می‌شد چنین قدرتی به اعمال دلخواه و حساب نشده‌ای دست یازد، در بطن رایش سوم هم رواج یافت. نقش هاینریش لامر (به فصل سوم مراجعه شود) دیگر رو به کاستی گرایید، به خصوص پس از حمله به روسیه شوروی و قد برافراشتن مارتین بورمان[1] به عنوان رییس تشکیلات حزب. این بورمان بود که دسترسی و ملاقات با هیتلر را زیر نظر داشت و غالباً مانع دیدار مقامات حکومتی با او می‌شد، به خصوص وقتی که با امور حکومتی سرزمین‌های اشغال شده ارتباط پیدا می‌کرد. او هم‌چنین هر اطلاع و پیامی راکه برای هیتلر می‌رسید از نظر می‌گذرانید و تصمیم‌های او را (که غالباً عبارت بود از تذکر نکاتی بر سر میز غذا) به نمایندگی‌های مختلف حزب و دولت ابلاغ می‌کرد تا به موقع اجرا بگذارند. این گونه تصمیم‌گیری‌های غیرعادی در هیچ مورد به اندازه مباحثات مربوط به «اوتانازیا» علنی نبود. [۲۶] فقط اشاره کوتاهی برای اجرای این وحشی‌گری کفایت می‌کرد. پدری از هیتلر تقاضا کرد اجازه دهد فرزند معلولش را «به خواب ابد روانه کنند». هیتلر موافقت کرد و به دکتر مخصوصش

---

1. Martin Bormann

دستور داد به وظیفه خود عمل کند. بدین طریق، عمل «اوتانازیا» آغاز شد و منظور از آن، تحقق بخشیدن به عقاید ژنتیک پیشوا در بهبود نسل و اقدام برای خالص کردن نژاد بود که زمینه را برای چنین عمل نامعقولی مهیا و مجاز می‌ساخت. همزمان با آن، به رییس تشکیلات پیشوا اشاره شد که همین کار را می‌توان با بزرگسالان ــ همچون خردسالان ــ نیز انجام داد و در پی آن، چنین عملی افزایش یافت. پزشکانِ پناهگاه‌ها و یتیم‌خانه‌های آلمان، با خوشحالی و با همکاریِ با یکدیگر اسامی مریض‌های علیل و بیماران روحی را در اختیار رییس تشکیلات پیشوا قرار دادند. قریب ۷۰ هزار نفر بر طبق برنامه‌ای که به عمد آن را از نظارت وزارت کشور و مقامات بهداشتی پنهان نگه داشته بودند، به قتل رسیدند. بعضی از آنان که چنین مسئولیتی را بر عهده داشتند سرانجام، دست به کارِ پایان دادن به زندگی یهودیان لهستانی شدند. برنامه غیرانسانی «اوتانازیا» نه تنها نشانگر طبیعت جنایت‌آمیز حکومت نازی بود نیز نشان می‌داد که آنان تا چه اندازه به قانون بی‌اعتنا بودند. هیچ قانونی برای مجاز شناختن این عمل تصویب نشد و هیچ وزیری درباره آن مورد مشورت قرار نگرفت. این عمل، با یک واقعه کوچک آغاز شد نه این که مراجع قانونی دستور کتبی داده باشند. وقتی هم که بعدها از هیتلر خواسته شد دستور کتبی در اقدام به چنین کاری صادر کند، او چند خطی روی یادداشت خود نوشت و ــ جالب آن که ــ تاریخ آن را نخستین روز شروع جنگ [۲۷] گذاشت: اول سپتامبر ۱۹۳۹.

تروریسم و خشونت نژادی برای نابود کردن یهودیان اروپایی تشدید شد. قبلاً دیدیم که هیتلر چه دیدگاه‌های یهودستیزیِ تندی در کتاب «نبرد من»، بیان کرده بود. این موضوع، پیش از ۱۹۳۳ در انتخابات نازی مطرح و از آن استفاده شد و پس از آن، تاریخ با نتایج شوم و مرگبار خود بار دیگر بر سر زبانها بود. در بهار و تابستان ۱۹۳۳، بیش‌تر خشونت‌های حوزه‌های حزب نازی و گروه‌های SS متوجه یهودیان و دارایی آنان شد. مشاغل یهودیان در اول آوریل ۱۹۳۳ برنامه‌ریزی و برچیده شد اما جالب این است که چنین اقدامی در جامعه آلمانی به طور کلّی با توفیق و حسن قبول روبه رو نشد. احساسات یهودستیزی در سال

۱۹۳۵ به حزب ناسیونال سوسیالیست رسوخ یافت و در ۱۵ سپتامبر همان سال در مجموعه «قوانین نورنبرگ» انتشار یافت. برطبق این قوانین، ازدواج و روابط جنسی را بین یهودیان و غیریهودیان ممنوع می‌کرد و یهودی‌ها را از داشتن تابعیت آلمانی محروم می‌ساخت. موج دیگری از فعالیت بر ضد یهودیان در سال ۱۹۳۷ و به دنبال نطق هیتلر در سالن حزب نازی در نورنبرگ برخاست وقتی که هیتلر غرش‌کنان علیه «بلشویسم یهودی»[1] فریاد برآورد. خشونت‌های بیش‌تری بر علیه یهودیان صورت گرفت، مغازه‌های آنان به غارت رفت و دیدگاه یهودستیزی رژیم در واقعه‌ی «شب چراغانی رایش» در ۹ و ۱۰ نوامبر ۱۹۳۸، که شرح آن در فصل سوم گذشت، یکباره آشکار شد. حاصل کار این شد که رسیدگی به مسأله یهود، از دولت مرکزی به گروه SS انتقال یافت و پس از آن، نظر این بود که به انتقال یهودی‌ها از رایش سوم سرعت بخشند و آدولف آیشمن[2] این وظیفه را بر عهده گرفت.

آغاز جنگ که نمایانگر افراطی شدن دیدگاه‌های حکومت نازی بود، با اتخاذ سیاستی افراطی نسبت به اجتماع یهودیان آلمان، همگام شد. واقعیت این است که این کار با دستور هیتلر در یکی از سخنرانیهایش در رایشستاگ، در ۳۰ ژانویه ۱۹۳۹، آغاز شد وقتی که تهدید کرد پیشرفت جنگ با نابودی یهودیان اروپا متوقف خواهد شد. با شکست لهستان، بخشی از خاک آن کشور به عنوان حکومت عمومی که زیر نظر هانس فرانک[3] اداره می‌شد، به محلّه وسیع «مردمان پَست» تبدیل شد؛ جایی که یهودی‌ها را در آن محل جمع کرده در شرایط محدود و ناسالم نگه می‌داشتند. عده‌ای از آنان به علت بیماری و گرسنگی دچار مرگ زودرس می‌شدند. و این در مقابل آن چه که پس از تجاوز آلمان به شوروی در ۱۹۴۱ روی داد، چیزی نیست. جنگ علیه روسیه، به بیان خود هیتلر، «جنگ برای نابودی» بود، که در آن، نظامی‌ها با هماهنگی تشکیلات

---

۱. اشاره به این نکته است که نازی‌ها معتقد بودند رژیم بلشویک شوروی را یهودیان بر سر کار آورده‌اند. ـ و.

2. Adolf Eichmann 3. Hans Frank

امنیتی باید به کشتار کمیسرهای سیاسی وابسته به ارتش سرخ[1] دست بزنند. هایدریش[2] دست راست هیملر و از مأموران SS، دستوری صادر کرد مبنی بر این که کلیه اعضای حزب کمونیست شوروی و یهودیانی که در خدمت دولت شوروی هستند باید یکسره نابود شوند. هر چه بیش‌تر از این افراد و یهودیان به دست آلمانی‌ها اسیر می‌شدند، گروه‌های مخصوصی که زیر نظر هایدریش انجام وظیفه می‌کردند، در اذیت و آزار و تحقیر آنان می‌کوشیدند و آنان را به قتل می‌رساندند. حالا دیگر همه یهودیان و نه فقط مردان سال‌مند را در بند می‌کشیدند. سرانجام دستور صادر شد که یهودیان آلمان را به منطقه شرقی انتقال دهند که به معنی صدور حکم قتل آنان بود. جمعی از آنان به ریگا (از شهرهای لتونی) منتقل شدند. آنان نخستین یهودیان آلمانی بودند که تیرباران شدند. پس از آن، احتمالاً در اکتبر ۱۹۴۱، فرمان نابودی یهودیان لهستان تحت عنوان «عملیات راین‌هارد» صادر شد. اردوهای نابودی و از جمله آن‌هایی که در ناحیه «بلزک» و «تربلینکا» بنا شده بود، برای کشتار منظم یهودیان به وسیله اتاق‌های گاز آماده شد. «راه‌حلّ نهایی» مسأله یهود، به هولوکوست کشیده شد یعنی نابودی میلیون‌ها یهودی.

با توجه به دیدگاه‌های شرارت‌آمیز یهودستیزی هیتلر که در کتاب «نبرد من» شرح داد، و آن چه که در سخنرانی خود در رایشستاگ در ژانویه ۱۹۳۹ بر زبان آورده است، جای شگفتی نیست که این طرح «راه حل نهایی» نتیجه منطقی و اجتناب‌ناپذیر نیّات پیشوا تلقّی شده باشد. نظر من این است که این برداشت به دو علت نادرست است و از آن به سادگی نمی‌شود، گذشت: نخست این که اقدامات یهودستیزی در رایش سوم، الزاماً در یک کانون سیاسی ابتکار و طرح‌ریزی نشده بود. دوّم این که به خوبی روشن و مسلم نیست که این طرح «راه‌حل نهایی»، چنان‌که روی داد، یعنی نابودی منظّم یهودیان، همواره هدف

---

۱. در روسیه شوروی (در دوران جنگ جهانی دوم) مأمورین بلندپایه‌ای از جانب حزب کمونیست به یگان‌های نظامی گسیل شدند تا بر عملیات آن‌ها نظارت داشته باشند. این مأمورین را «کمیسرهای سیاسی» می‌نامیدند. ـ و.

2. Heydrich

نهایی بوده است. با یادآوری این نکات به هیچ وجه قصد آن نیست که مسئولیت شخص هیتلر را در این کشتار جمعی منتفی بدانیم. حتّی کسانی هم که در حزب نازی در ابتکار و اجرای اقدامات یهودستیزی مسئول بودند، همه‌ی آنان، به دستور و خواست پیشوا دست به چنان جنایتی زده‌اند و به هر حال این شخصِ هیتلر بود که در ۱۹۳۷ نابودی «بلشویسم یهودی» را اعلام کرد و همین امر، علت بروز وقایعی بود که در «شب چراغانی رایش» اتفاق افتاد. بعضی از تصمیمات بسیار مهم، از جمله این که زنان و کودکان یهودی را نیز در اردوگاه‌ها نابود کنند، احتیاج به تأیید هیتلر داشت که دستور آن را صادر کرد، همچنین تبعید یهودیان به شرقِ [اروپا]. هر نظری مبنی بر این که هیتلر از «راه‌حل نهایی» اطلاعی نداشته یا آن را تأیید نکرده است، تصور باطلی است.

مقصودم این است که تحول واقعی و عملی سیاست نازی در خصوص یهودیان، بیش‌تر واکنش دیدگاه‌هایی بود که در سطوح پایین ریشه داشت. ترتیبات برچیدن مشاغل یهودیان در ۱۹۳۳ اقدامی بود در تشدید تجاوز نسبت به یهودیان و اخذ اموال آنان، که از سوی گروه‌های نازی محلّی اتخاذ شده بود، و همین نظر، درباره به کار بستن «قوانین نورنبرگ» در ۱۹۳۵ نیز صادق است. در یک کلام، کشتار خودانگیخته و نامردمی یکباره به اقدامی رسمی و بر مبنای سیاستی منظم و متمرکز، تبدیل شد. همین وضع در وقایع «شب چراغانی رایش» که مسئولیت امور یهودیان به گروه SS محول شده بود، پیش آمد. افزون بر آن، غرابت و وسواسی که در سیاست یهودستیزی وجود داشت موجب آن می‌شد که هیتلر و رهبران نازی نتوانند در نحوه پرداختن به مشکل یهود، نظر مشخص و ثابتی داشته باشند. حداقل تا ۱۹۳۷، عقیده بر این بود که یهودیان را به جای دیگری انتقال دهند و یا آنان را مجبور به مهاجرت کنند، اما وقتی کشورهایی مانند امریکا و بریتانیا، ورود شمار پناهندگان را که آماده قبول آنان بودند، محدود کردند، این استراتژی با توفیق ــ مقرون نشد. پیروزیِ نظامی آلمان در اروپای شرقی، امکانات تازه‌ای فراهم آورد: انتقال یهودیان به مناطق یهودی‌نشین لهستان. اما شمار کسانی که باید منتقل می‌شدند به زودی نشان داد

که این استراتژی هم موفق نخواهد بود. حتّی پس از آن هم معلوم شد که بخش‌هایی از سازمان SS در پی اجرای «طرح ماداگاسکار» بودند و قرار بود بر طبق آن، یهودیان را به جزیره‌ای در اقیانوس هند انتقال دهند! در هفته‌های نخستینِ شادی‌آفرین جنگ علیه روسیه شوروی، انتقال یهودیان به جایی در شرقی اورال نیز مورد بررسی بود. اما منطق یک جنگِ «نابودساز»، اقدامات وحشیانه نظامیان آلمان (که در حدود ۳ میلیون از روس‌ها را تیرباران کردند)، مشکلات لجستیکی و کُند شدن پیشرفت نیروهای آلمان که هنوز شمار بسیاری از یهودیان را زیر نظر داشت، کشتار یهودیان را الزامی می‌کرد و چاره‌ای جز آن نبود. در اجرای آن، دیگر فقط گروه SS، نازی‌ها و مأموران اجرایی عهده‌دار آن نبودند بلکه نظامیان هم در آن سهم داشتند. اما تردیدی نیست که هیچ یک از این اقدامات، امکان نداشت بدون اتّکا به نظریات تعصب‌آمیز یهودستیزی و ضدبلشویسم شخص پیشوا تحقق پذیرد. [۲۸]

در نظر هیتلر، جنگ، به خصوص جنگ با روسیه، چیزی کم‌تر از یک جهاد نبود. جهاد، علیه محدودیت‌های عهدنامه ورسای، علیه مارکسیسم و علیه یهودیان پس، تحولاتِ عملیِ سیاست خارجی آلمان در فاصله سال‌های ۱۹۴۱-۱۹۳۷ تنها حاصل هدف‌های درازمدت ایدئولوژیک نبود بلکه نتیجه بهره‌گیری‌های فرصت‌طلبانه از بحران‌های موجود بود که الزاما هیتلر در پیدایش آن‌ها دخالتی نداشت. هیتلر در پنجم نوامبر ۱۹۳۷، طیّ سخنرانی‌ای که برای رهبرانِ نظامی آلمان ایراد کرد آنان را متوجه تشدید مشکلات اقتصادی آلمان نمود (مثلاً نیروی دریایی شدیداً باکمبود موادّ خام مواجه بود) و بیم آن بود که ارتش از تمام امتیازاتی که به دست آورده بود یکباره محروم شود. هیتلر اظهار داشت که جنگ برای تحصیل فضای حیاتی نباید بیش از سال ۱۹۴۰ به تأخیر افتد و باید از اتریش و چکسلواکی شروع شود. در عین حال، از هر فرصتِ ممکن که پیش آید باید در نِیل به هدف‌های مورد علاقه سود جست. چنان که الحاق اتریش به آلمان وقتی عملی شد که شوسینگ[1] (صدراعظم اتریش)

---

۱. Kurt Von Schussnig (۱۹۷۷-۱۸۹۷) صدراعظم اتریش. پس از ورود نیروهای آلمانی به ←

به‌طور غیرمنتظره موضوع را به رأی عامّه واگذار کرد، و در واکنش به آن، ورود نیروی نظامی آلمان به شهر لینز با خوشامد مردم مناطق محلّی روبه‌رو شد. تعیین تاریخ دقیق حمله به چکسلواکی نیز پاسخی بود به بسیج همگانی چک در ماه مه ۱۹۳۸، تجاوز به لهستان هم وقتی عملی شد که بریتانیا پیشنهادهای ابتکاری دیپلماتیک آلمان را نپذیرفت. در این که هیتلر در بحران‌های مختلف کاملاً فرصت‌طلبانه عمل کرد، تردیدی نیست. این هم درست است که فشارهای نظامی و اقتصادی حداقل به اندازه ایدئولوژی، در این عملیات نقش داشته است. با این همه، نمی‌شود نتیجه گرفت که هیتلر برای توسعه‌طلبی، هدف‌های دراز مدت نداشته؛ البته که داشته است و به همین جهت هم او دقیقاً از فرصت‌هایی که پیش آمد، سعی کرد به سوی شرق اروپا پیش برود. حقیقت این است که هر گسترشی در جبهه‌های جنگ جهانی دوم (بیرون از منطقه اقیانوس آرام) نتیجه‌ی ابتکار نازی‌ها بود (لهستان، هلند، فرانسه، نروژ، روسیه) به استثنای یونان و آلبانی؛ جایی که احتمال تهدید مناطق نفتی رومانی وجود داشت و آلمان به موسولینی قول داده بود که مشکلات نظامی ایجاد نکند. به زودی هیتلر در ۳۱ ژوئیه ۱۹۴۰، برای نابودی روسیه یک طرح جنگی تهیه دید و تصورش این بود که آن بیش از پنج هفته بیش‌تر طول نخواهد کشید. یک بار دیگر می‌بینیم که بیش‌تر انگیزه‌های مهم، او سیاسی و دیپلماتیک بود تا بریتانیا را به تسلیم وادارد و از بیم گسترش نظامی روسیه از نظر اقتصادی هم نگران بود که مبادا این گسترش، مناطق نفتی رومانی را هم شامل شود. یک بار دیگر روشن می‌شود که جنگ جهانی دوم تنها حاصل وسوسه‌های ایدئولوژیکی هیتلر نبوده است اما همین که جنگ آغاز شد، جهاد یهودستیزی و ضد بلشویسم، نتایج وحشت بار آن وسوسه‌ها را به همراه آورد. [۲۹]

تجاوز به روسیه در سال ۱۹۴۱، حاصل دیدگاه نادرستی بود که درباره ذخایر

←

اتریش وی استعفا کرد، بازداشت شد و به مدت شش سال در اردوگاه کار اجباری آلمان زندانی بود. در سال ۱۹۴۵ آزاد شد و به ایالات متحده امریکا رفت. از سال ۱۹۴۸ به بعد، در یکی از دانشگاه‌های امریکا تدریس می‌کرد. ـ م.

و قدرت نظامی روسیه در اذهان وجود داشت. البته بر اثر آن حمله، نه تنها قدرت نظامی آلمان متلاشی شد بلکه آن چه که هیتلر و رژیم جنایتکارش بر آن‌ها استقرار داشت از میان رفت. جنگ در «العلمین» و استالینگراد، حاصل همه پیروزی‌ها را از اول تا آخر بر باد داد و هیتلر دیگر نتوانست زیر این بار کمرش را راست کند زیرا مسئولیت این فاجعه به گردن او بود. در زیر بار این فشارهای روحی سلامتی هیتلر در هم ریخت و بر اثر این درهم ریختگی، نگرانی عصبی و افسردگی فزونی یافت. او دیگر بیش‌تر اوقات خود را به تنهایی می‌گذرانید و ارتباط خود را با دنیای خارج یکباره قطع کرد. دیگر نه به جبهه قدم گذاشت و نه به میان مردم رفت. بیماری جسمانی و افسردگی روحی او، به خصوص پس از توطئه بمب‌گذاری ژوئیه ۱۹۴۴، بسیار جدّی شد و معدود کسانی که هنوز با او در ارتباط بودند، از او به عنوان کسی یاد می‌کردند که در سال‌های آخر جنگ، به شدت پیر و شکسته شده بود. یکی از نتایجی که به بار آمد، این بود که هر چند اقتدار شخصی هیتلر هرگز از سوی هیچ یک از شخصیت‌های رژیم، مورد تعارض و مقابله قرار نگرفت، اما قدرت او، دیگر قدرتی بود که به طور دلخواه و گاه‌به‌گاه ــ نه همیشه ــ اِعمال می‌شد: دیگر پس از آن که رایش متلاشی شد بسیار دشوار بود از هیتلر خواسته شود در موردی تصمیم بگیرد وقتی هم که در امور نظامی مداخله می‌کرد نتیجه مبهم بود و فایده‌ای نداشت. با این همه، هنوز از مسائل جنگی یکباره دور و برکنار نبود و درباره جزییات امر، حافظه‌ای نیرومند داشت. گفتنی است که او به شدت به تجارب شخصی خویش به عنوان یک سربازِ پیاده نظام در جنگ جهانی اول بیش‌تر متکی بود و نمی‌توانست درک کند که در جنگ با روسیه، بیش‌تر به تانک‌های تندرو نیاز است تا تانک‌های سنگین و کندرو. او ترجیح می‌داد با استفاده از تسلیحات تهاجمی به حمله به‌پردازد و حالت دفاعی نداشته باشد و همین امر باعث شد که بیش از حدّ به تولید موشک‌های ۷۱ و ۷۲، جهت حمله به‌پردازد. لذا، تولید و تکمیل موشک‌های دفاعی که می‌توانست در مقابله با حملات هوایی متفقین که شهرهای بزرگ آلمان را این چنین ویران کرد، غفلت ورزید. از آن جا که تمام قدرت در

اختیار هیتلر بود، بدیهی است که این وضع در کارهای جنگی خلل وارد می‌کرد. اما درست این است که بگوییم فاجعه‌ی شکست‌های پی در پی، تنها در نتیجه یک رشته تصمیمات شخصی و اشتباهات نظامی نبود بلکه این وضع، حاصلِ اجرای برنامه توسعه‌طلبی نظامی نازی‌ها و کشتار جمعی بود که از همان آغاز شروع شد. آلمان صرفاً منابعی برای برتری ژئوپلیتیکی در اختیار نداشت.[۱] (نکته‌ای که پس از ورود امریکا به جنگ، در دسامبر ۱۹۴۱ به خوبی آشکار شد).

پس از آن که ویرانی‌ها هیتلر را احاطه کرد، حال و رفتارش رو به تباهی رفت و بر آن شد که نگذارد هیچ جای آلمان سالم و آباد بماند و به دست متفقین بیفتد (او دستور داده بود در رویارویی با پیشرفت متفقین، سیاست زمین‌های سوخته را به اجرا درآورند)[۲]. هیتلر در ۳۰ آوریل ۱۹۴۵ در خواب‌گاهش در عمارت صدارت عظمای رایش در برلین، خودکشی کرد. در مدت چند روز، رایش سوم تسخیر و تسلیم شد و دیگر اثری از او بر روی زمین باقی نماند.

---

۱. مقصود این است که به لحاظ ژئوپلیتیکی (جغرافیای سیاسی)، کشور بزرگی وجود نداشت تا به یاری آلمان بیاید، درحالی که اروپای غربی از این مزیّت برخوردار بود. ـ و.

۲. سیاست زمین‌های سوخته (policy of scorche earth) سیاستی بود که فرمانروایان روسیه در جنگ با ناپلئون بناپارت به کار گرفتند. هدف این سیاست این بود که هیچ یک از منابع و امکانات اقتصادی کشور به دست دشمن نیفتد. ـ و.

نتیجه

با فروپاشی جمهوری وایمار و ظهور هیتلر، مشاهده بعضی خصوصیات و غرائب آلمانی وحشتناک و مایه حیرت است در فاصله بین دو جنگ در سرتاسر اروپا همه دمکراسی‌ها یکباره نابود شدند. افزون بر آن، فاشیسم به صورت یک بیماری بومی رواج یافت، هر چند قدرت آن در کشورهای مختلف، متفاوت بود. دیدگاه‌های هیتلر بازتاب خواست‌های بسیاری از معاصرانش در اروپای مرکزی و شرقی بود، جایی که آتش رنجش‌ها و انتقامجویی‌های قومی از درون شعله‌ور بود. قدرت احساسات نژادپرستانه فقط از سال ۱۹۸۹ به خوبی خود را نمایان ساخت.[1] می‌دانیم هیتلر پیش از آن که به قدرت برسد در کسب اکثریت انتخاباتی شکست خورد و توانایی او در جلب حمایت مردمی در پایان جمهوری وایمار، نتیجه مشکلات خاص خود آلمان بود و به خصوص به علت نبود سنت دمکراتیک در آن کشور و مشکلات بسیار دیگری در جمهوری تازه که در فصل دوم شرح داده شد، هر چند در این مورد هم مدارک گواهی می‌دهند که رأی دهندگان کمتر تحت تأثیر دیدگاه‌های نامعقول قرار گرفتند و بیش‌تر به دنبال منافع خصوصی و رفع مشکلات شخصی خود بودند. همین امر به خوبی نشان می‌دهد که چرا جمهوری وایمار در آن موقع، یعنی در بحران اقتصادی ۱۹۲۹-۱۹۳۳، فروپاشید و نه در سال‌های تورم پیشین. جنبش پویای نازی که در نتیجه پشتیبانی مردم بر سر کار آمد و نه بر مبنای یک نظام مشخص، توانست با دیگر گروه‌های جناح راست کنار بیاید و از این راه، هیتلر را به قدرت برساند. تردیدی نیست که نه سیاست‌مداران محافظه‌کار قدیمی و یا افسران ارتش و نه

---

۱. اشاره ظریفی است به فروپاشی یوگسلاوی به دلایل نژادی و تبدیل آن به پنج جمهوری از سال ۱۹۸۹ به بعد، و نیز استقلال بعضی از جمهوری‌های شوروی پیشین. ـ و.

هیأت انتخاباتی نازی مدرکی ارائه نداده‌اند که عملاً چه راهی در پیش خواهند گرفت.

این نکته آخر البته یک پرسش معنوی خطرناکی را در جلوی دیده می‌آورد که مردم کشوری که متمدن شناخته شده بود، چگونه توانست نه تنها این همه دَدمنشی هولناک دولت نازی را تحمل کند و حتّی خود، آن اعمال وحشیانه و هولناک دولت نازی را به کار گیرد که نه تنها دشمنان سیاسی خود را نابود کرد بلکه تمام گروه‌های «ناجور» و «بیگانه» و به خصوص، با شدت و جامعیت بیش‌تر؛ کولی‌ها و یهودی‌ها را از بین برد؟ از این واقعیت، بخشی در طبیعت تروریستی رایش سوم نهفته است که در فصل سوم شرح داده شد و بخش دیگر آن مربوط می‌شود به کناره‌گیری و بازگشت به فردگرایی که به علت فرو ریختن سازوکارهای اعتراض همگانی، افزایش یافته بود. اما دلسردکننده‌تر از همه این‌ها، این بود که نازی‌ها به راستی متکی بر تعصبات نسبتاً عمومی و پیش پا افتاده شدند مانند نفرت از «بیگانگان»، خانه به دوشان، کولی‌ها، همجنس‌بازان و کمونیست‌ها. بدین‌سان با آن که رایش سوم هرگز موفق نشد همگان را شست و شوی مغزی دهد ولی توانست حمایت قابل توجهی از افراد بی‌شماری را که به سیاست‌هایش علاقه نشان می‌دادند، جلب کند و به آنان متکی باشد. افراد بسیاری هم با وجود نابرابری‌ها و با به خطر انداختن زندگی خویش و یا ناقص شدن، حتّی بیش از آن که به طور عادی تصور آن می‌رود در مقابل نازی‌ها به مقاومت پرداختند و این کتابِ مختصر هم به همین جهت به این افراد تقدیم می‌شود.

Notes

1 There are many biographies of Hitler. See the following works in the select bibliography: Bullock (1952, 1991), Fest (1974), Jenks (1960), Kershaw (1991), Maser (1973), Smith (1967), Stern (1974), Stone (1980), and Toland (1976). For the early history of the Nazi Party see Gordon (1972) and Orlow (1971–3, vol. 1.

2 On Hitler's ideas see, apart from *Mein Kampf*, Baynes (ed.) (1942), Hitler (1953), Jäckel (1972), Maser (1970), Rauschning (1939) and Stoakes (1987). On Nazi ideology more generally see Cohn (1970), Pulzer (1964) and Smith (1989).

3 For discussions of Hitler's personality see Carr (1986), Langer (1972), Smith (1967), Stierlein (1978) and Waite (1977).

4 Quoted in Bullock (1952), p. 44.

5 See Pulzer (1964).

6 Quoted in Kershaw (1991), p. 7.

7 On Weimar and its many difficulties there is an enormous literature. See, for example Eschenburg (ed.) (1970), Kershaw (ed:) (1990), von Kruedener (ed.) (1990), Laffan (ed.) (1988), Nicholls (1989), Nicholls and Matthias (1971).

8 For breakdowns of Nazi electoral support see Childers (1983), Childers (ed.) (1986), Hamilton (1982), Larson *et al.* (1980), Mühlberger (1980, 1991) and Mühlberger (ed.) 1987).

9 On the undermining of traditional political loyalties in the mid-1920s see Heberle (1970), Jones (1972, 1986).
10 See Abel (1966) and the statistical breakdown of the same data in Merkl (1980).
11 For general accounts of Nazi propaganda and Goebbels's role therein see Baird (1975), Bramsted (1965), Hale (1964), Heiber (1973), Welch (1983), Welch (ed.) (1988) and Zeman (1964). On the specific targeting of that propaganda towards certain social groups see several examples in Noakes and Pridham (1983–7), vol. 1.
12 An excellent account of the backstairs intrigues which brought Hitler to power is to be found in Bullock (1952).
13 On agriculture see Bessel and Feuchtwanger (eds) (1981), Corni (1990) and Jones (1986). On the army see Carsten (1966) and Gordon (1957).
14 For big business see Geary (1983b, 1990), Schweitzer (1964) and Turner (1985).
15 On labour's failure at the end of the Weimar Republic see Evans and Geary (1987), Geary (1983a, 1990).
16 Quoted in Noakes and Pridham (1983–7), vol. 1, pp. 124ff.
17 On the consolidation of Nazi rule see Kershaw (1991), ch. 3.
18 The terroristic nature of the Nazi state is analysed in Bracher (1973), Buchheim (1968) and Gellately (1990).
19 See Kershaw (1991), ch. 3.
20 The disruption of family ties is described in the chapter by Wilke in Bessel (ed.) (1987).
21 The polycratic, even chaotic, nature of Nazi rule is analysed in Bessel and Feuchtwanger (1981), Caplan (1988), Hirschfeld and Kettenacker (eds) (1981), Kershaw (1991), Mason (1981) and Noakes (1980).
22 On the issue of whether there was a social revolution in the Third Reich see Hiden and Farquharson (1983), Kershaw (1989b), Neumann (1944), Noakes and Pridham (1983–7), vol. 2, and Schoenbaum (1966). On agriculture see Farquharson (1976); on big business see Gillingham (1985), Hayes (1987), Overy (1982) and Schweitzer (1964); on labour see Hoffmann (1974), Mason (1966, 1977, 1992) and Merson (1985); on women see Koonz (1987) and Stephenson (1976). The sterilisation programme is treated in the chapter by Noakes in Bessel (ed.) (1987).

23 James (1986), p. 354. The rest of the account of Nazi economic performance is heavily dependent on this book.
24 On public opinion in general see Kershaw (1983). For the army see Cooper (1978), Deist (1981), Müller (1984) and O'Neill (1966). On the churches see Conway (1978), Erikson (1977) and Helmrich (1979). On labour see Hoffmann (1974), Mason (1966, 1977, 1992), Merson (1985) and Peukert (1987). Youth is dealt with in Peukert's chapter in Bessel (ed.) (1987) and in Koch (1975). The penetration of rural communities by the Nazis is discussed by Wilke in Bessel (ed.) (1987).
25 See Kershaw (1989a).
26 The brutality of Nazi domination is analysed in Kershaw (1991), ch. 6. On the SS see Buchheim *et al.* (1968) and Höhne (1972). On Robert Ley see Smelser (1988); on Speer see Schmidt (1984) and Speer (1970); on Göring see Overy (1984).
27 On the origins of the euthanasia programme see Kershaw (1991) ch. 6.
28 There is a massive and conflicting body of literature on the origins of the Holocaust. See Bauer (1978), Broszat (1987b), Browning (1978, 1987), Cohn (1977), Dawidowicz (1975), Fleming (1986), Gordon (1984), Hilberg (1960), Hirschfeld (ed.) (1986), Marrus (1987), Pulzer (1964), Reitlinger (1968) and Schleunes (1970). For a clear, general account see the chapter by Carr in Bessel (ed.) (1987). For a more thorough survey of the literature see the relevant chapter in Kershaw (1989b).
29 A balanced account of the various motives which informed German foreign policy can be found in Carr (1979) and Kershaw (1991).
30 Hitler's ability as a military commander is discussed in Carr (1986), Schramm (1972) and Strawson (1971). An account of his last days is to be found in Trevor-Roper (1947).

نمایه

تصاویر

ترجمه شرح عکس‌ها:
آرزو حسین‌قلی



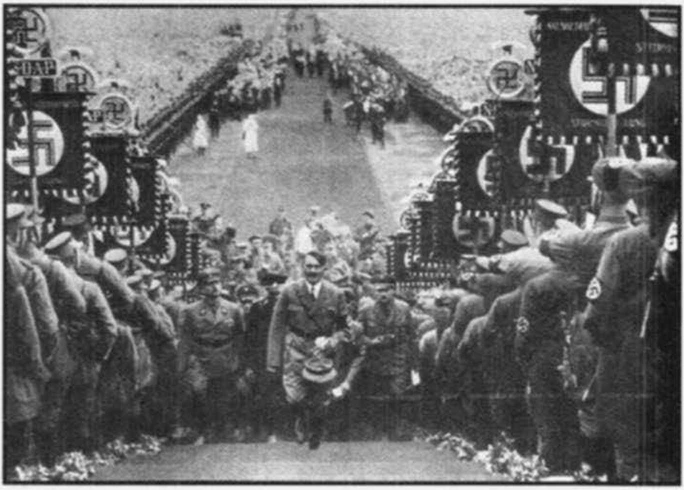
۱۹۳۰. هرمان گورینگ، یکی از خلبانان شکاریِ کارآزموده‌ی جنگ جهانی اول. وی از اولین کسانی بود که به هیتلر ملحق شد. در این عکس، در کنار لاشه‌ی گوزنی که در منطقه‌ی شرق پروس شکار کرده است، دیده می‌شود.



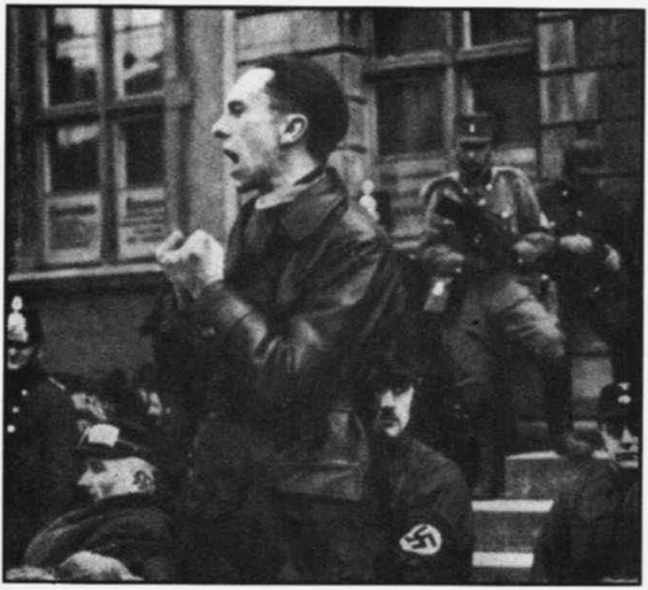
۱۹۳۲. آلفرد روزنبرگ در حال سخنرانی در یکی از خیابان‌های آلمان. وی در سال ۱۹۲۰، به‌حزب نازی پیوست، و در سال ۱۹۴۶، در دادگاه‌نورنبرگ، به‌اعدام محکوم شد.



۱۹۳۳. تحریمِ تولیدات یهودیان. در پلاکاردی که سربازان آلمانِ نازی به گردن آویخته‌اند، نوشته شده: «آلمانی‌ها! از خود دفاع کنید، از یهودیان جنس نخرید.» گوبلز، به اروپا و امریکا اطمینان می‌دهد که این عمل، فقط یک تظاهرات آزاد برای بیان عقاید عمومی است.



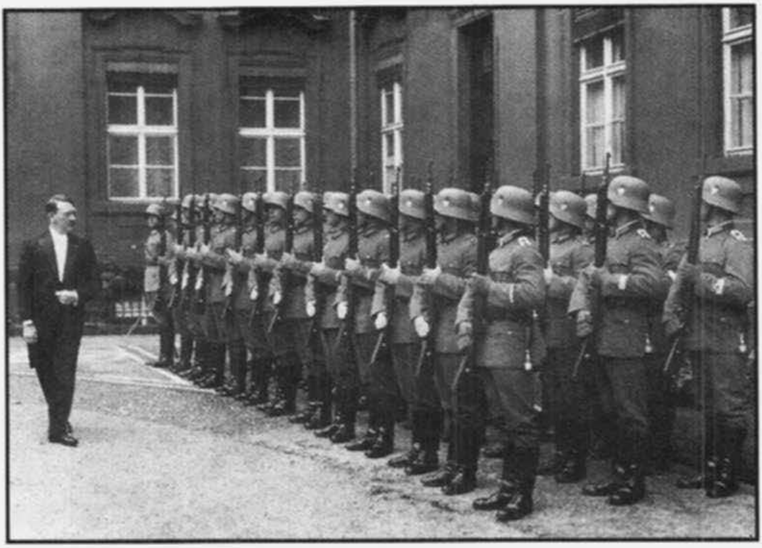
۱۹۳۴. آدولف هیتلر، رییس دولت آلمان، قبل از برگزاری رژه.



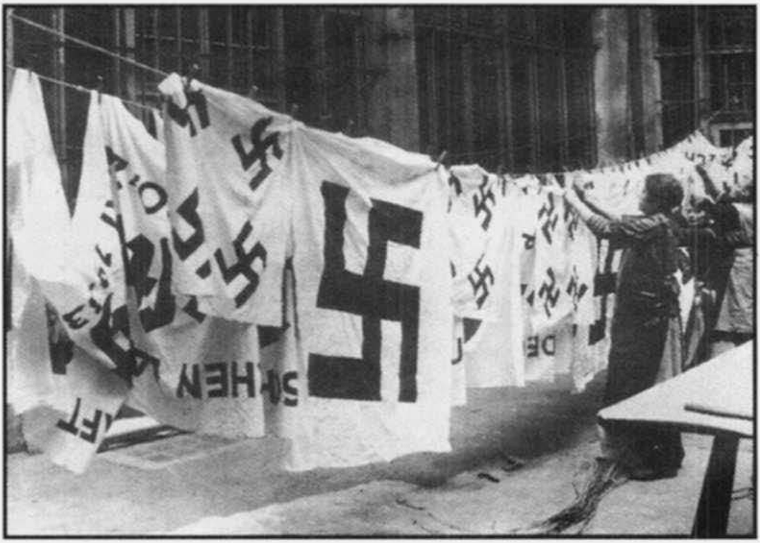
۱۹۳۰. یوزف گوبلز، یک سخنرانِ ماهرِ مردم فریب و همْچون روزنبرگ، یک ضدّ یهود سرسخت بود. در آن‌زمان، او در رأس وزارت اطلاعات‌و تبلیغات آلمان نازی قرار داشت.



۱۹۳۵. بر روی پلاکاردی که بر گردن زن آویخته شده است، نوشته شده: «من کثیف ترین زنِ یهودیِ دنیا هستم و فقط با یهودیان رفت و آمد می‌کنم.» و بر روی پلاکارد مرد نوشته شده: «من یهودی هستم و فقط آلمانی‌ها را به اتاقم راه می‌دهم.»



۱۹۳۵، ماه مارس. آدولف هیتلر، به مناسبت استقبال رسمی از سفیر جدید لهستان، از گارد تشریفات بازدید به عمل می‌آورد.



۱۹۳۵. پرچم‌های آلمان نازی را بعد از شست و شو، در هوای آزاد خشک می‌کنند.



۱۹۳۵. مجسمه‌سازان، روی نشان رسمی کنگره‌ی حزب نازی کار می‌کنند. این نشان، می‌بایست جلوی ساختمان اپرای نورنبرگ نصب شود.



۱۹۳۶، ۱۰ نوامبر. سیزدهمین سالْ‌گرد کودتای مونیخ. هیتلر و گورینگ، در محل برگزاریِ بزرگداشت. ستون‌ها که با پارچه‌ی چین‌دار قرمز ـ که روی هرکدام از آن‌ها نام یکی از قهرمانان زنده‌ی نازی نوشته شده است ـ، پوشیده شده‌اند.



۱۹۳۸، ۱۱ نوامبر. فردریک استراب، برلین، ۲ روز پس از «شب چراغانیِ رایش.» می‌گویند این خشونتِ ناگهانی بر ضدّ اموال یهودیان، با مرگِ ارنست وم راد، دبیر سوم سفارت آلمان در پاریس به وجود آمد.



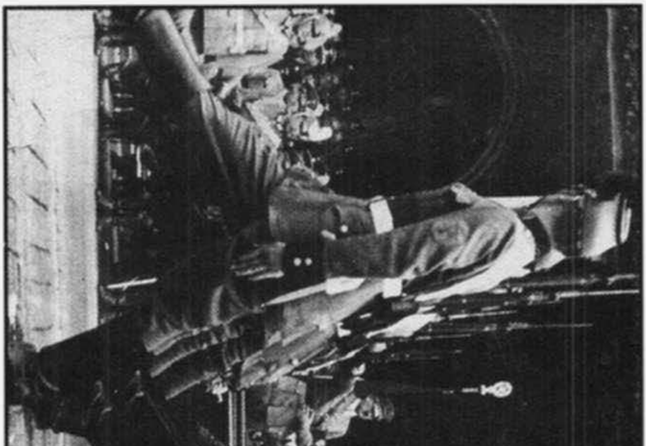
۱۹۳۸، ۱۱ نوامبر. در «شب چراغانی رایش»، بیش از ۹۰ یهودی کشته شدند که بیش از نیمی از آنان، بازرگان بودند.



۱۹۳۸، ماه مِی. هیتلر و موسولینی در یک اتومبیل روباز هنگام گردش در فلورانس. هر دویِ آنان، علاقه بسیاری به جشن‌های پرجلال و با شکوه داشتند.



۱۹۳۸ . ایتالیا. به مناسبت ایجاد محور نظامی بین آلمان و ایتالیا، پلیس نظامیِ مسلّح، از زیر تاق‌نصرت، رژه می‌روند.



رژه‌ی سربازان نازی به منظور برگزاری جشن کنگره‌ی ناسیونال - سوسیالیست در نورنبرگ
۱۰ سپتامبر ۱۹۳۹، یک هفته بعد از شروع جنگ جهانی دوم.